



روزِ بخت

لئوناردو شاشا

آزاده آل محمد



روز جغد

نویسنده: لئوناردو شاشا
ترجمه‌ی: آزاده آل محمد

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

شاشا، لئوناردو، ۱۹۲۱ - ۱۹۸۹ م.
روز جغد / نویسنده لئوناردو شاشا، ترجمه‌ی آزاده آل‌محمد... تهران:
روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۲.
۱۲۷ ص.

ISBN 964 - 6751 - 73 - 3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

Il giorno della civetta.

۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. آل‌محمد، آزاده، مترجم. ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

PQ ۴۸۷۵ / الف ۹

ر ۱۶۵ ش

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲ - ۹۱۴۸

کتابخانه ملی ایران

روز جغد

- نویسنده: لئوناردو شاشا
- ترجمه‌ی: آزاده آل محمد
- تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ و صحافی: گلبن
- نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۸۲
- حروفچینی: مجتمع خدمات چاپ امید - ۸۸۴۷۰۴۴
- لیتوگرافی: دنیای تجسم و تصویر - ۸۸۴۶۸۹۱

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶ تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵
فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱ E_mail: Shahla_a_lahiji@hotmail.com
مرکز پخش: کتاب روشنگران ۸۷۲۲۶۶۵

ISBN 964 - 6751 - 73 - 3

شابک ۳ - ۷۳ - ۶۷۵۱ - ۹۶۴

پیش‌گفتار

لئوناردو شاشا در سال ۱۹۲۱ در شهر راکال موتو در جزیره‌ی سیسیل به دنیا آمد. گُرویدال^۱ نویسنده‌ی معروف آمریکایی، از او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان عصر جدید یاد می‌کند.

اهمیت شاشا بیش‌تر در این است که وجود مافیا و ضدّ مافیا و نقش آن را در جامعه‌ی سیسیل و ایتالیا، به هنگامی که هیچ‌کس، لااقل در ادبیات، جرأت صحبت از آن را نداشت، تجزیه و تحلیل می‌کند. به گفته‌ی خود او: «این داستان را در تابستان ۱۹۶۰ نوشتم. در آن دوره دولت کاملاً به پدیده‌ی مافیا بی‌توجه بود و بدتر از آن، حتی وجود آن را انکار می‌کرد. جلسه‌ی مجلس شورا که در این داستان توصیف کرده‌ام، اساساً واقعی است. طی آن نشست، نماینده‌ی دولت، وجود مافیا را انکار می‌کند، اما جالب این‌جاست که درست سه سال بعد، کمیته‌ی پارلمانی برای وارسی نقش مافیا در سیسیل، تشکیل می‌گردد.

مافیا چیست؟ مافیا نظامی است که در سیسیل مایه‌ی اصلی و محرک منافع اقتصادی و قدرت طبقه‌ی بورژوا را تشکیل می‌دهد. از بطن دولتی

1. Gore Vidal

سُست پایه با قوانینی سُست، برمی آید و در تمامی جامعه پا می‌گیرد. مافیا در واقع "بورژوازی انگل" است که مبتکر و بنیان دهنده نیست، بلکه نقش آن فقط استثمار است.

"روز جغد" شاید مثالی برای این تعریف باشد. لاقلاً قصدم از نوشتن آن توضیح این پدیده بوده است. اما خوب، شاید داستان بدی هم نباشد. یک سال تمام، از بیم واکنش شدید اشخاصی که خود را در معرض حمله می‌دیدند، به مختصر کردن کتاب پرداختم. در ایتالیا، همان‌طور که معرف حضور همگان است، بعضی چیزها شوخی بردار نیست. در کتاب‌ها و فیلم‌ها، آمریکا، انگلیس، فرانسه یا سوئد می‌توانند ژنرال، قاضی یا پلیس احمق و فاسد داشته باشند، اما ایتالیا هرگز ژنرال یا قاضی یا پلیس فاسد نداشته و نخواهد داشت. من به اندازه‌ی کافی احساس قهرمانی نمی‌کنم، تا لاقلاً عمداً، خود را در معرض اتهام و افترا قرار دهم. از این رو هنگامی که متوجه شدم تخیلاتم، حدود قوانین مملکتی را به اندازه‌ی کافی در نظر نگرفته، شروع به هرس و هرس کردم. بدین ترتیب در چرکنویس دوّم و سوّم، چندین شخصیت ناپدید شده، و یا بی‌نام ماندند. شاید این برای استحکام داستان بهتر هم باشد. اما یک چیز مسلم است و آن این‌که، به عنوان یک نویسنده - من خود را نویسنده می‌نامم چون قلم بر کاغذ می‌گذارم - از این‌که در آزادی کامل، همان‌طور که حقّ مسلم هر نویسنده است، بنویسم، محروم ماندم.

ناگفته نماند که تشابه هر شخصیت یا واقعه‌ای در این کتاب، با شخصیت‌ها و یا وقایع حقیقی، کاملاً اتفاقی است.»
لئوناردو شاشا در سال ۱۹۸۹ در گذشت.

موتور اتوبوس که صداهای خشک و سسکه مانند می داد، آماده‌ی حرکت بود. نواری از مه، برج کلیسا را احاطه کرده بود. میدان شهر در خاموشی سحرگهان فرو رفته بود؛ تنها، غرّش موتور اتوبوس و صدای ملتمسانه و در عین حال طعنه‌آمیز فروشنده‌ی دوره‌گرد که فریاد می‌زد: «کلوچه، کلوچه‌ی داغ» به گوش می‌رسید. شاگرد شوfer در را بست و اتوبوس قراضه، سر و صداکنان، به راه افتاد. مردی تیره پوش دوان دوان نزدیک می‌شد. شاگرد شوfer با آخرین نظری که به میدان افکند، او را دید و به راننده گفت، لحظه‌ای توقف کند و در حالی که اتوبوس هنوز کاملاً متوقف نشده بود، در را باز کرد. صفیر دو گلوله به گوش رسید. مرد تیره پوش که پا بر لبه‌ی در اتوبوس گذارده بود، یک دم در هوا معلق ماند. گویی دستی نامریی موی او را گرفته و به عقب می‌کشید. کیف دستی‌اش بر زمین افتاد و خود آهسته بر روی کیف غلطید.

شاگرد شوfer تندتند لعنت می‌فرستاد. رنگش شدیداً پریده بود و می‌لرزید. فروشنده‌ی دوره‌گرد که در سه متری مرد تیرخورده قرار داشت، خرچنگ‌وار دور شد و به طرف درِ کلیسا رفت. هیچ‌یک از مسافران اتوبوس حرکت نمی‌کردند. راننده خشکش زده بود. دست چپش بر روی ترمز و دست راست بر فرمان، متحجّر مانده بود. شاگرد

شوفر به یک یک چهره‌ها نگرست. به ناینایان می‌ماندند.
 بره‌اش را از سر برداشته بود. انگشت‌ها را دیوانه‌وار در مویش
 فرومی‌برد، دشنام می‌داد، نفرین می‌کرد و می‌گفت: «کشتنش.»
 راننده گفت: «باید ژاندارم‌ها را خبر کنیم.»
 بعد برخاست، در دیگر اتوبوس را باز کرد و به شاگرد شوفر گفت:
 «من می‌روم ژاندارم‌ری.»

شاگرد شوفر به تناوب به جسد و مسافرین می‌نگریست. بین آن‌ها
 چند زن هم بود. پیرزنانی که هر روز صبح کیسه‌های وزین پارچه‌ی سفید
 و سبدهای تخم مرغ حمل می‌کردند. بوی تند علف و کود و هیزم سوخته
 از لباس‌شان ساطع بود. معمولاً غرولند کنان لعنت و نفرین می‌کردند. اما
 اکنون در سکوت کامل فرورفته بودند. گویی چهره‌شان را از گور چند قرن
 سکوت، نبش کرده باشند.

شاگرد شوفر اشاره‌ای به جسد کرد و پرسید: «می‌شناسیدش؟»
 هیچ‌کس پاسخ نداد. شاگرد شوفر بار دیگر شروع به فحاشی کرد. او
 اهل Siracusa بود و عادت به دیدن چنین صحنه‌های آدمکشی نداشت.
 Siracusa استان پرتی بود؛ به همین دلیل با حرارتی بیش از انتظار دشنام
 می‌داد. ژاندارم‌ها رسیدند. چهره‌ی بازرس کل ژاندارم‌ری از فرط خواب
 و ریش تراشیده، تیره بود. ظهور ژاندارم‌ها هم چون زنگ خطری رخوت
 مسافرین را به هم زد. از همان دری که راننده باز گذاشته بود، مسافرین از
 پشت سر شاگرد شوفر، یکی یکی در حالی که با سستی برگشته و نگاهی
 به عقب می‌افکندند، گویی می‌خواهند زیبایی برج کلیسا را از دور ارزیابی
 کنند، پیاده شدند. سپس از مرکز میدان دور شده و در خم یکی از
 کوچه‌های بی‌شماری که به میدان ختم می‌شد، گم می‌شدند. بازپرس کل

و ژاندارم‌ها متوجه فرار سرنشینان اتوبوس نگشتند. نزدیک به پنجاه نفر دور جسد گرد آمدند. اکثراً کارگران مدرسه‌ی حرفه‌ای بودند. باور نداشتند هم‌چون بحث داغی برای وراجی و به سر رساندن هشت ساعت بطالت کسل‌کننده، گیر آورده باشند. بازپرس کل به ژاندارم‌ها دستور داد میدان را تخلیه کرده، مسافرین را سوار اتوبوس کنند. ژاندارم‌ها مردم را به عقب می‌رانند و از مسافرین می‌خواستند بروند سر جای‌شان بنشینند. وقتی میدان خالی شد، اتوبوس نیز هم‌چنان خالی ماند. فقط راننده و شاگرد شوfer باقی ماندند.

بازپرس از راننده پرسید: «یعنی چه؟ امروز مسافر نداشتید؟»
راننده در حالی که وانمود می‌کرد به حافظه‌اش فشار می‌آورد، گفت:
«انگار یکی دو نفری بودند.»

«متظورت از یکی دو نفر؛ چهار، پنج، شش نفر است؟ تا حالا ندیده بودم این اتوبوس حتی با یک جای خالی حرکت کند.»
راننده که هم‌چنان به حافظه‌اش فشار می‌آورد، گفت:

«نمی‌دانم، نمی‌دانم. می‌گویم یکی دو نفر، که حرفی زده باشم. مسلماً از پنج، شش نفر بیش‌تر بودند. شاید هم اتوبوس پُر بود... من هیچ‌وقت به مسافرین نگاه نمی‌کنم. می‌پریم پشت رُل و دِ برو که رفتی... فقط به جاده نگاه می‌کنم. به من پول می‌دهند که به جاده نگاه کنم.»

بازپرس که به شدت عصبانی شده بود، دستی بر صورت خود کشید و گفت: «فهمیدم. تو فقط به جاده نگاه می‌کنی.»

سپس چرخید و سبعمانه پرسید:

«و تو هم بلیت صادر می‌کنی، پول می‌گیری، بقیه‌اش را پس می‌دهی،

تعداد مسافرین را می‌شماری و به چهره‌شان نگاه می‌کنی... اگر نمی‌خواهی عاقبتت به بازپرسی و زندان ختم شود، فوراً بگو چه کسانی در اتوبوس بودند. باید لااقل ده اسم به من بدهی... سه سال است توی این خط کار می‌کنی و سه سال است که هر شب در کافه Italia می‌بینمت. تو این شهرک را بهتر از من می‌شناسی...»

شاگرد شوfer لبخندی زد و گفت: «اختیار دارید قربان، هیچ‌کس مثل شما این جا را نمی‌شناسد!»

بازپرس پوزخندی زد و پاسخ داد: «بسیار خوب بابا، اول من و بعد تو. بسیار خوب... اما من که سوار اتوبوس نبودم تا اسامی یکایک مسافرین را به خاطر آورم. بنابراین قرعه به نام تو افتاده است. باید لااقل اسامی ده نفرشان را به من بدهی.»

«به روح مادرم یادم نمی‌آید. یادم نمی‌آید. اصلاً در این لحظه هیچ چیز به خاطر نمی‌آورم. انگار خواب می‌بینم.»

بازپرس با عصبانیت گفت: «حالا خودم بیدارت می‌کنم. با یکی دو سال در هلفدوننی بیدارت می‌کنم...» سپس حرفش را قطع کرد و به استقبال مأمور دادگستری که نزدیک می‌شد، رفت. همان‌طور که نام و نشان جسد و فرار مسافرین را توضیح می‌داد، به اتوبوس می‌نگریست. احساس می‌کرد چیزی کم است و در جای خود نیست.

عادات روزمره اغلب با حواس پنجگانه کاملاً مأنوس، اما با ذهن بیگانه‌اند. کمبود یا غیبت ناگهانی آن‌ها باعث تشویش و سردرگمی می‌گردد. سپس هم‌چون جرقه‌ای، ذهن در یک چشم به هم زدن، بیدار می‌گردد.

بازپرس رو به ژاندارم اسپوزیتو^۱ کرد و گفت: «نمی دانم چه، اما یک چیزی یا کسی، کم است...»

اسپوزیتو که دیپلمه‌ی مدرسه‌ی حسابداری بود و به همین دلیل در ژاندارمری شهر صاحب رتبه بود، پاسخ داد:

«نکند نانوا را می گویند؟»

«ای بارک الله!» و با خود گفت، معلوم می شود مدرسه‌های حسابداری آلکی به هر کسی دیپلم نمی دهند.

بی درنگ پاسبانی فرستادند تا نانوا را بیاورد. می دانست کجا گیرش بیاورد. معمولاً پس از حرکت اتوبوس، می رفت کلوچه‌های داغش را در حیاط مدرسه‌ی ابتدایی بفروشد. ده دقیقه‌ی بعد، نانوا مقابل بازپرس بود. آن هم با چهره‌ی متحیر مردی که ناگاه از خواب بیدار شده باشد.

بازپرس به نانوا اشاره کرد و از بلیت فروش اتوبوس پرسید: «این آنجا بود؟»

بلیت فروش در حالی که به کفش‌اش خیره شده بود، گفت: «بله.»

بازپرس با لحنی پدرانانه ادامه داد: «خُب پس تو امروز صبح، طبق معمول، آمدی کلوچه‌هایت را بفروشی به مسافرین اولین اتوبوسی که مثل همیشه در این ساعت به پالمو می رود...»

کلوچه فروش گفت: «جواز دارم.»

بازپرس نگاهی از سر درماندگی به آسمان انداخت و گفت: «بابا می دانم، می دانم جواز داری. من فقط می خواهم یک چیز را بدانم، به من بگو، می گذارم بروی کلوچه‌هایت را بفروشی. بگو کی بود شلیک کرد؟»
نانوا متحیرانه پرسید: «چطور، تیراندازی شده؟»

«بله، ساعت شش و نیم، از سرپیچ خیابان کاوور شلیک کردند. دو گلوله، با هفت تیر کالیبر دوازده یا تفنگ ساچمه‌ای... سرنشینان اتوبوس ادعا می‌کنند چیزی ندیده‌اند. وقتی من رسیدم، همه غیب‌شان زده بود. کار حضرت فیل است بفهمیم کی در اتوبوس بوده است... تازه پس از دو ساعت، ذغال فروشی به خاطر آورد که چیزی نظیر یک کیسه ذغال، کنار دیوار کلیسا در تقاطع خیابان کاوور^۱ و میدان گاریبالدی^۲، دیده است. می‌گوید گلوله‌ها از درون آن کیسه شلیک شده است و معجزه بوده است که تیرها به او اصابت نکرده‌اند. دو تومولو^۳ نخود نذر کلیسای سانتا فارا^۴ کرده است... شاگرد شوfer حتی کیسه‌ی ذغال را هم ندیده است... از سرنشینان اتوبوس نیز، آن‌ها که سمت راست نشسته بودند، می‌گویند پنجره‌ها آن‌چنان کِدر و تیره بوده است که گویی سنگ سنباده روی آن کشیده باشند. شاید هم بی‌ربط نمی‌گویند... بعله، مدیر کل یک شرکت ساختمانی، شرکت تعاونی کوچکی که مقاطعه‌های کمتر از بیست میلیون لیر برای خانه‌سازی، راه‌سازی و احداث فاضلاب می‌گیرد... سالواتوره کولاسبرناللا، کو-لاس-برنا، بنا بوده. ده سال پیش، با همکاری دو تن از برادرانش و چهار، پنج بنای محل، شرکت تعاونی را به راه انداخت. کولاسبرناللا گرچه یک حسابدار را به عنوان مدیر رسمی شرکت تعیین کرده بود، در عمل، خود مسئول تمامی امور فنی و اداری بود و سعی بر آن داشت که به بهترین نحو کارها را جلو ببرد. او و شرکایش به عایدی ناچیزی راضی بودند... کارهای ساختمانی‌شان محکم بود، نه از نوعی که به بادی بلرزد... به چشم خودم دیدم که گاوی به یک خانه‌ی تعاونی تنه

1. Via Cavour

2. Piazza Garibaldi

3. Tomolo، کلمه‌ای مشتق از ثمن عربی. واحد اندازه‌گیری غلات، در قرون وسطی

4. Santa Fara

زد و خانه هم چون جعبه‌ای مقوایی فرو ریخت ... از بناهای شرکت بزرگ ساختمانی سمیرلدا^۱ بود ... بعله، کار کولاسبرنا چیز دیگری بود. الحق هم خیابان مادونادی فاتیما^۲ که او آسفالت کرده است، با وجود هزاران اتومبیلی که از روی آن می‌گذرد، حتی یک سانتیمتر هم نشست نکرده است. جاده‌هایی را که شرکت‌های بزرگ‌تری ساخته‌اند، دیده‌ام که پس از یک سال، بیش‌تر به کوهان شتر شباهت دارند تا جاده ... درست است، سوء سابقه داشت. در سال هزار و نهصد و چهل و ... آهان ... چهل، سوّم نوامبر هزار و نهصد و چهل. سوار اتوبوس بود. معلوم می‌شود اتوبوس برای او نحس بوده است. در هر حال، صحبت درباره‌ی حمله‌مان به یونان^۳ بود. یکی گفت، تا پانزده روز دیگر آبلمبوش می‌کنیم. منظور من یونان بود. کولاسبرنا جواب داد: «مگر آناره؟» بین سرنشینان اتوبوس یک مأمور امنیتی فاشیست بود. کولاسبرنا را لو داد ... چگونه؟ ... ببخشیدها، شما از من پرسیدید، آیا او سوء سابقه داشته یا نه و من با اطلاعاتی که دارم، می‌گویم، بله داشته است ... بسیار خوب سوء سابقه نداشته است ... می‌گویید من فاشیستم؟ بابا من وقتی علامت فاشیست‌ها را می‌بینم، صلیب می‌کشم تا شیطان را دور برانم ... چشم قربان، خدمتگزارم.»

تلفن را قطع کرد و دستمالی بر پیشانی کشید و گفت: «معلوم می‌شود یارو پارتیزان بوده است. همین کم بود که گرفتار یک پارتیزان شویم.»^۴

1. Smiroldo

2. Madonna Di Fatima

۳. در ۲۸ اکتبر ۱۹۴۰، موسولینی دستور حمله به یونان را داد. این حمله فقط و فقط به دلیل رقابت با نیروهای هیتلر بود که به سرعت در اروپا پیشروی می‌کردند. جنگ یونان عراقب و خیمی برای نیروهای ایتالیایی داشت و از شرم‌آورترین دوره‌های فاشیسم ایتالیا است.

۴. گفتگوی تلفنی است میان ژاندارم و کاپیتان ارشدش. از این گفتگو استنباط می‌گردد که کاپیتان، خود زمانی «پارتیزان» بوده و بر ضد نیروهای فاشیست می‌جنگیده.

برادران کولاسبرنا و دیگر شرکای شرکت ساختمانی ساتافارا به صف نشستند، انتظار ورود بازپرس را می کشیدند. برادران، شال اسفنجی سیاه بر دوش داشتند و با ریش نتراشیده و چشم های سرخ از گریه، خیره به آماج نشانه گیری که بر روی دیوار روبه رو نقاشی شده بود، می نگریستند. زیر آن نوشته شده بود: «مخصوص تیراندازی.»

از انتظار کشیدن در آن مکان شرمسار بودند. مرگ در مقایسه با شرم هیچ است.

کمی دورتر، زن جوانی لبه ی صندلی نشسته بود. دیرتر از آن ها رسیده، از پاسبان کشیک سراغ بازپرس کل را گرفته بود. پاسبان گفته بود:

«بازپرس مشغول است.»

«صبر خواهم کرد.»

دست هایش را تکان تکان می داد و به هم می مالید. آدم از نگاه کردن به او عصبی می شد. همه او را می شناختند. زن باغبانی بود که پس از جنگ از شهرک مجاور «ب» آمده، ازدواج کرده بود و مانده بود. کارش هرس کردن درختان میوه بود. به کمک کار و جهیزیه ی همسرش اندک ثروتی اندوخته بود و در زمره ی اهالی مرفه شهرک فقیر "س" به شمار می آمد.

شرکای شرکت ساتافارا با خود فکر کردند: «حتماً با شوهرش دعوایش شده و حالا به پلیس رجوع کرده.» لاقلاً این مطلب ذهن شان را از احساس شرم منحرف می کرد.

اتومبیلی وارد محوطه ی ژاندارمری شد. موتور خاموش شد صدای قدم هایی در راهرو به گوش رسید و سپس بازپرس کل وارد شد. سروان در دفتر را باز کرد و سلام محکمی داد. سرش را چنان بالا گرفته بود، گویی بر روی سقف چیزی می جوید. بازپرس، جوان بلند قدی بود با

رنگ و روی روشن. شرکای شرکت سانتافارا بلافاصله از لهجه‌اش فهمیدند، از اهالی شمال ایتالیاست^۱. نفسی به راحتی کشیدند. آمیخته‌ای از آسودگی خاطر و تحقیر. شمالی‌ها مردمان خوبی هستند اما کاملاً پُرت‌اند.

بار دیگر در دفتر جناب سروان، به صف، مقابل میز تحریر نشستند. باز پرس بر صندلی سروان نشسته و سروان سرپا ایستاده بود. پاسبان اسپوزیتو کنار آن‌ها، جلوی ماشین تحریر نشست. اسپوزیتو چهره‌ای بچه‌گانه داشت. با این حال برادران کولاسبرنا و شرکای‌شان، بی‌نهایت وحشتزده بودند. وحشتزده از استنطاق ستمگر، از بذر سیاه مدرک نوشته. مثل معروفی می‌گوید: «دشت سفید، بذر سیاه، برزگر همیشه نقشه‌ای دارد.»^۲ باز پرس به آن‌ها تسلیت گفت و از تأخیرش و از این‌که آن‌ها را به سربازخانه احضار کرده، عذر خواهی کرد. در دل گفتند: «شمالی است دیگر، این شمالی‌ها چقدر مؤذنبند.» اما نگاه‌شان را از اسپوزیتو بر نمی‌گرفتند. پاسبان انگشت‌ها را بر روی شاسی‌های ماشین تحریر قرار داده بود. آرام و متمرکز بود. به شکارچی می‌نمود که در مهتاب، انگشت بر ماشه، انتظار خرگوش را می‌کشد.

باز پرس گویی دنباله‌ی گفتگویی قطع شده را بگیرد، گفت:

«عجیب است در این نواحی چقدر نامه‌ی بی‌امضا فرستادن رایج

۱. برای اهالی سیسیل، شمالی بودن معنایی سوای جغرافیا دارد؛ مترادف است با کاردانی، کفایت، تکنیک جدید، آزادی و تشخیص. از طرف دیگر به معنای خام‌دستی، بلاهت و نقص در روابط دوستی است.

۲. اشاره به بدبینی دهقان بی‌سواد نسبت به فئودال‌هایی است که از زبان دهقان، با جوهر سیاه بر کاغذ سفید چیزی می‌نویسند و بعداً از آن تکه کاغذ بر ضد او استفاده می‌کنند.

است. هیچ کس لب تر نمی‌کند، اما از شانس ما ژاندارم‌ها، همه نامه می‌نویسند. یادشان می‌رود امضا کنند، اما نامه را می‌نویسند. بعد از هر قتلی هر دزدی‌ای، لااقل ده نامه‌ی بی امضا بر روی میز من انباشته می‌شود. حتی درباره‌ی مرافعه‌های خانوادگی و یا موارد کلاهبرداری و ورشکستگی به من نامه می‌نویسند و همین‌طور راجع به ماجراهای عاشقانه‌ی ژاندارم‌ها...» و به سروان لبخندی زد.

برادران سانتافارا پیش خود گفتند: «حتماً اشاره‌اش به عشق میان ژاندارم ساوارینو^۱ و دختر بزاز محل^۲، پالیزولو^۳ است.» همه‌ی اهالی شهر از جریان با خبر بودند و گمان می‌رفت عنقریب ساوارینو را منتقل کنند. بازپرس ادامه داد: «در مورد قتل کولاسبرنا تاکنون پنج نامه‌ی بی امضا دریافت کرده‌ام. تعداد کمی نیست. اگر در نظر بگیریم که این اتفاق دوروز پیش افتاده، تازه این اولش است... نگارنده‌ی ناشناس یکی از نامه‌ها ادعا می‌کند حسادت علت قتل کولاسبرنا بوده و شوهر حسودش را نام می‌برد...»

جوزپه کولاسبرنا^۳ گفت: «چه حرف‌ها!...»

بازپرس گفت: «من هم همین را می‌گویم.» و ادامه داد: «دیگری می‌گوید او را به اشتباه کشته‌اند، زیرا به شخصی به نام پریکونه^۴ که به زودی او هم کشته خواهد شد و حقش هم هست، شباهت بسیار دارد.» شرکا زیر چشمی نگاهی رد و بدل کردند، گویی بخواهند مشورت کنند.

بازپرس گفت: «اما این امکان ندارد زیرا پریکونه پانزده روز پیش

1. Savarino

2. Palizzolo

3. Givseppe Colasberna

4. Perricone

گذرنامه گرفته و در حال حاضر در شهر لیژ در بلژیک است. شماها این را نمی دانستید و مسلماً نویسنده‌ی ناشناس نامه هم از جریان بی خبر بوده. اما اگر کسی می خواسته او را بکشد، محال است از سفر او بی خبر بوده باشد... راجع به اطلاعات عجیب و غریب دیگری هم که به ما رسیده، چیزی نمی گویم. اما یک رد پای بسیار خوبی پیدا کرده‌ام و از شما استدعا می کنم آن را خوب بسنجید... نوع کار شما، مقاطعه کاری و رقابت است، باید در این حوزه به دنبال راه حل گشت.»

بار دیگر همگی زیرچشمی نگاهی رد و بدل کردند.

جوزپه کولاسبرنا گفت: «غیر ممکن است.»

بازپرس گفت: «چطور غیر ممکن است؟ حالا چرا و چگونه‌اش را برای تان توضیح می دهم. من اطلاعات کافی و وسیع درباره‌ی مقاطعه کارها، از جمله شما دارم، اما متأسفانه مدرک ندارم... در این منطقه لااقل ده شرکت مقاطعه کاری مشغول به کار هستند. هر شرکت مقداری ماشین آلات و مواد اولیه دارد که شب کنار خیابان و یا نزدیک محوطه‌ی ساختمان سازی باقی می ماند. این ماشین آلات ظریف اند. کافی است یک قطعه، یا یک پیچ آن‌ها را بیرون بکشی، آن وقت ساعت‌ها و روزها طول می کشد تا آن‌ها را بار دیگر به کار انداخت. مواد اولیه، هم چون نفت و قیر و داربست چوبی را هم که خیلی آسان می توان در جا آتش زد و از میان برد. البته رایج است نزدیک ماشین آلات خیمه بزنند و یکی دو کارگر آنجا بخوابند. که آن طور که به نظر می رسد، آن کارگران واقعاً می خوابند. در عوض آدم‌هایی پیدا می شوند که هرگز نمی خوابند. منظورم را که می فهمید؟ پس طبیعی است مقاطعه کاران برای حفاظت و حمایت خویش به اشخاصی که همیشه بیدارند، رو آورند. مضافاً به این که پیشنهاد

حمایت و حفاظت، بلافاصله داده می‌شود. حال اگر کسی آن‌قدر نابخرد و ندانم کار باشد که پیشنهاد حمایت را رد کند، اتفاقی می‌افتد تا مجبور به قبول پیشنهاد گردد... واضح است گاه اشخاص کله شقی پیدا می‌شوند که حتی اگر چاقویی بر خره‌خره‌شان بگذاری، حاضر به قبول پیشنهاد حمایت نمی‌شوند. آن‌طور که معلوم است شماها از آن کله‌شق‌هایید، یا لاقل سالواتوره در زمره‌ی آنها بود...»

جوزیه کولاسبرنا گفت: «ما از این چیزها بی‌خبریم.»
و دیگران با نگاه حرف او را تأیید کردند.

بازپرس انگار نشنیده باشد، ادامه داد: «فرض کنیم شرکت شما، ساتتافارا، با شرکت‌های دیگر فرق داشته باشد. اهل بند و بست و پارتی بازی نباشد و در مقاطعه‌ها، با امانت‌داری تمام، بهترین قیمت را عرضه کند. شخص محترمی^۱ روزی از راه می‌رسد و نطق‌گرایی برای سالواتوره کولاسبرنا می‌کند. حرف‌هایش دو پهلو و اندکی نامفهوم است. درست مثل آن‌که یک تگه پارچه‌ی قلابدوزی شده را پشت و رو کنیم. در یک سو شبکه‌ای از نخ و گره‌های ریز و درشت می‌بینیم و در سوی دیگر نقش‌های گوناگون... کولاسبرنا یا نمی‌خواهد یا نمی‌داند چگونه پشت و روی آن صحبت‌ها را از هم تشخیص دهد. به قبای شخص محترم بر می‌خورد. همقطاران‌ش دست به کار می‌شوند. در اولین اخطار، انبار کوچکی آتش می‌گیرد، یا چیزی نظیر آن. اخطار دوّم، آخر شب، حدود ساعت یازده، وقتی دارید به منزل باز می‌گردید، گلوله‌ای از بیخ گوش‌تان می‌گذرد...»

۱. اشاره به اعضای مافیا.

شرکای سانتافارا نگاه‌شان را می‌دزدیدند و به دست‌های‌شان چشم دوخته بودند و اگر هم سربلند می‌کردند، یا به تصاویر رییس کل قوا و رییس جمهور مملکت، یا به صلیب عیسی مسیح روی دیوار، نگاه می‌کردند.

پس از چند ثانیه مکث، بازپرس به نقطه‌ی حساس زد:
«به نظر من چنین بلایی بر سر برادر شما آمده. شش ماه پیش، ساعت یازده شب به منزل باز می‌گشت که ناگهان ... بیخود می‌گویم؟»
جوزپه مَن و مَنی کرد: «هیچ وقت نفهمیدم چگونه اتفاق افتاد.»
سرپاسبان حرفش را بُرید: «به حرف نمی‌آیند، حتی اگر کلک تک تک‌شان را بکنند، به حرف نمی‌آیند. ترجیح می‌دهند کشته شوند ...»
بازپرس با حرکت دست ساکت‌ش کرد و گفت: «گوش کن، آن بیرون زنی منتظر است ...»

سرپاسبان که قدری خیط شده بود، جواب داد: «الان می‌روم.»
بازپرس ادامه داد: «دیگر حرفی ندارم، همین قدر هم که گفتم زیادی بود. شماها هم که چیزی ندارید به من بگویید. اما قبل از رفتن، لطفاً هر کدام، نام، محل و تاریخ تولد و آدرس‌تان را روی این تکه کاغذ مرقوم بفرمایید ...»

جوزپه کولاسبرنا گفت: «من در نوشتن خیلی کند هستم.»
دیگران هم تأکید کردند، آن‌ها هم به سختی می‌توانند بنویسند.
«مانعی ندارد، وقت زیاد داریم.»

بازپرس سیگاری روشن کرد. با دقت تلاش شرکای سانتافارا را بر روی کاغذ دنبال می‌کرد. انگار به جای قلم مته، برقی سنگینی به دست داشته باشند، مته‌ای که از ارتعاش دست نامطمئن آن‌ها می‌لرزد.

وقتی تمام کردند، بازپرس زنگ زد گماشته بیاید. گماشته و سرپاسبان با هم وارد شدند.

«آقایان را همراهی کن.»

یکی از آنها گفت: «عجب به کارش وارد است.»

شرکای سانتافارا، مشعوف از این که دم به تله نداده‌اند و یک مقام عالی ژاندارمری آنها را «آقایان» خطاب کرده، ماتم عزا را از یاد برده، هم چون پسر بچه‌ها، موقع تعطیل مدرسه، دل‌شان می‌خواست بدوند. البته نتوانسته بودند از زیر دادن آن تگه کاغذ به آقای بازپرس، شانه خالی کنند.

بازپرس قصد داشت دستخط آنها را با نوشته‌ی نامه‌ی بی‌امضا مقایسه کند. شک نداشت یکی از آنها نامه را نوشته است. نیازی به متخصص خط‌شناس هم نبود. آن دستخط ناقص و کج و کوله، متعلق به جوزپه کولاسبرنا بود. در نتیجه اطلاعات موجود در نامه هم معتبر می‌بود.

سرپاسبان از این که بازپرس آن‌طور به دقت دستخط‌ها را مطالعه می‌کرد، متحیر بود و با اشاره به برادران کولاسبرنا، همه‌ی شهر و کل جزیره‌ی سیسیل گفت:

«انگار بخواهی یک تگه سنگ را آبلمبو کنی!»

بازپرس جواب داد: «شاید چیزی دستگیرم شود.»

سرپاسبان پیش خود فکر کرد: «تو راضی باش، همه راضی خواهند

بود.»

در فکرش حتی ژانرال لمباردی^۱ را هم «تو» خطاب می‌کرد.
باز پرس بلند شد برود، پرسید: «راستی آن زَنک چه شد؟»
پاسبان جواب داد: «پریروز شوهرش رفته دهات، درخت هَرَس کند،
ولی هنوز برنگشته ... حتماً با رفقا رفته بیلاق، خورده، نوشیده و مست
لایعقل بر یک کومه علفِ خشک افتاده و خوابش برده ... حاضرم سر
کله‌ام شرط ببندم امشب برمی‌گردد...»
«پریشب ... هوم ... جای تو باشم همین حالا جستجو را شروع
می‌کنم.»
«چشم قربان.»

مردک سیاهپوش، زیرک، اما مرموز به نظر می‌رسید و همیشه
زهرخند چندانش آوری به لب داشت. چهره‌اش آفتاب سوخته و
دندان‌هایش از بس آلوترش خورده بود، سیاه بودند. گفت:
«ازش خوشم نمی‌آید، واقعاً ازش بدم می‌آید.»
مرد موطلابی و خوشپوشی که کنارش نشسته بود، جواب داد:
«از قبلی هم که بدت می‌آمد. ما که نمی‌توانیم هر پانزده روز یک‌بار
آنها را عوض کنیم.»

هر دو سیسیلی بودند. تنها از نظر ظاهر و طرز رفتار متفاوت بودند. در
یکی از کافه‌های رُم نشسته بودند؛ سالنی صورتی رنگ و ساکت، پر از
آینه و چهل چراغ. دختر تپل تپل و سبزه‌رویی هم در رختکن کار می‌کرد.

۱. Generale Lombardi، فرماندهی کل لشکر.

مرد سیاهپوش گفت: «از آن یکی به علت داستان جواز حمل اسلحه بدم می آمد.»

«و از قبلی هم به دلیل جریان آن توقیف خوشت نمی آمد.»

«مگر کم چیزی بود؟»

«قبول دارم دلیل محکمی داشتی، اما به هر حال در همه یک اشکالی

پیدا می کنی.»

«اما حالا وضع فرق دارد. از این که چنین آدمی را برای مان فرستاده

باشند، شما باید بیشتر تر ناراحت باشید، تا من ... از اعضای پارتیزان ها

بوده. با این همه کمونیستی که مثل قارچ دور و بر ما سبز شده اند، تازه

یکی دیگر هم برای مان فرستاده اند! بیخود نیست کار ما این جا پیش

نمی رود ...»

«به نظر تو از کمونیست حمایت می کند؟»

«یک شمه اش را برای تان تعریف می کنم. شما که از وضع معادن

گوگرد به خوبی با خبرید. لعنت بر آن روزی که با اسکارانتینو^۱ در آن

معدن گوگرد شریک شدم. بیچاره شدیم! معدن خون من! سرمایه ی

ناچیزم را، همه و همه را بلعید ...»

مرد مو طلایی لبخند تمسخرآمیزی زد و با دیرباوری گفت:

«پس ورشکست شدی ...؟»

«اگر کاملاً ورشکست نشده ام، مدیون شما هستم و مدیون دولت که

توجه خاصی به بحران گوگرد دارد ...»

«عجب توجه خاصی دارد! با پولی که از معادن به جیب می زند،

می تواند مزد کارگران را به اندازه و به موقع پردازد، بدون آن که حتی آنها

را به داخل معدن بفرستد، و شاید بهتر باشد که ...»

«به هر حال اوضاع خراب است و این وزنه نباید تنها بر دوش من سنگینی کند. همه‌ی کارگران در این شرایط سهیم‌اند ... دو هفته است مُزدشان را دریافت نکرده‌اند ...»

دیگری لبخندی زده حرف او را تصحیح کرد:

«سه ماه است!»

«به طور دقیق به یاد ندارم ... به هر صورت معترض‌اند. برایم جلوی خانه شیشکی می‌بندند و فحشی نیست که به من ندهند. دلم می‌خواهد بکشم‌شان ... به او پناه می‌آورم و می‌دانید به من چه می‌گوید؟ "امروز غذا خورده‌اید؟" می‌گویم آری. "دیروز چه طور؟" می‌گویم دیروز هم همین طور. "پس خانواده‌ات گرسنگی نمی‌کشد؟" به لطف خداوند خیر. "و این اوباشی که جلوی خانه‌ات داد و قال می‌کنند، امروز غذا خورده‌اند؟" می‌خواستم بگویم به من چه مربوط است که امروز غذا خورده‌اند یا نه، اما از روی ادب جواب دادم، نمی‌دانم. باید از شان پرسید. گفتم به شما پناه آورده‌ام چون جلوی خانه‌ام جمع شده‌اند و مرا تهدید می‌کنند. همسر و دخترانم حتی جرأت نمی‌کنند از خانه بیرون بیایند و به کلیسا بروند. می‌گوید "ترتیبی خواهم داد تا بتوانند برای عشای ربانی به کلیسا بروند. کار ما همین است ... شماها مزد کارگران را نمی‌پردازید و ما ترتیبی می‌دهیم که زنان و دختران شما به کلیسا بروند." با یک حالتی این را گفت. به جان شما قسم، شما که می‌دانید من چه قدر عصبی هستم. دست‌هایم ذق ذق می‌کرد ...»

«آه، آه، آه!»

مرد موطلایی با لحنی ملامت‌بار و در عین حال محتاط او را از اِعمال

خشونت بر حذر کرد.

«اعصابم مثل سیم‌های یک ارگ کشیده می‌شود. من دیگر آن آدم سی سال قبل نیستم. اما پیش خود می‌گویم، مگر می‌شود یک پاسبان با یک جنتلمن این‌طور صحبت کند. حتماً کمونیست است، فقط کمونیست‌ها این‌طور صحبت می‌کنند.»

«ول کن بابا. حرف خودمان را بزنیم. حالا این کمونیسته اسمش چی هست؟»

«به نظرم اسمش بلودی^۱ است. رییس کلاتری بخش «ث» است. هنوز سه ماه نیست که آمده، ولی کلی خرابی بالا آورده... حالا شروع به فضولی در کار مناقصه‌ها کرده. حتی جناب آقای زارکونه^۲ جانش به لب رسیده و به من سفارش کرده از شما تقاضا کنم این مردک را رد کنید برود شمال.»

حضرت اشرف، نماینده‌ی مجلس جواب داد:

«!! زارکونه‌ی عزیز، حالش چه‌طور است؟»

مردک سیه چرده با حالت معنی‌داری گفت:

«می‌تواند بهتر هم باشد.» نماینده‌ی مجلس قول داد:

«ترتیبی خواهیم داد حالش بهتر شود.»

"خبررسان"، جاسوس پلیس در شهرک "س"، رویه‌روی سرهنگ بلودی فرمانده‌ی ژاندارمری بخش "ث" نشسته بود. می‌خواستند بدانند

نظرش درباره‌ی قتل کولاسبرنا چیست. معمولاً وقتی چنین حادثه‌ی مهمی در شهر اتفاق می‌افتاد، سر و کله‌ی "خبررسان" خود به خود پیدا می‌شد، اما این بار مجبور شدند احضارش کنند. مردک از گردن‌کلفت‌های محل بود. بعد از جنگ آفتابه دزد بود و حالا نزول‌خوار شده بود. کار جاسوسی پلیس را به دو دلیل قبول کرده بود؛ به صرف علاقه و بدین خیال باطل که در این حرفه از مجازات مصون خواهد ماند. در هر حال، این حرفه از دزدی مسلحانه محترمانه‌تر و عاقلانه‌تر بود. همیشه می‌گفت، راهزنی از اشتباهات جوانی‌اش بوده. اما حالا بدون یک قران سرمایه، قادر بود زندگی زن و سه فرزندش را بچرخاند؛ این سرمایه‌ی دیگران بود که از لای انگشتان او سُرمی خورد. پس‌اندازی هم اندوخته بود و آرزو داشت در آینده بزّازی باز کند. آن اشتباه جوانی و زندان رفتن، با کار صراف‌اش نیز بی‌ارتباط نبود. نجیب‌زاده‌های محافظه‌کار و کلیسائبرو که سرمایه‌شان را به دست او می‌سپردند، شک نداشتند که شهرت او باعث می‌شود بدهکاران رازدار مانده و هیچ پرداختی را عقب نیندازند. خوب می‌دانست در دل‌ها هراس می‌اندازد و همیشه به شوخی تهدید می‌کرد: «گنم را در زندان جا گذاشته‌ام و اگر آدم کشتم، بد هم نمی‌شود. برمی‌گردم زندان، گنم را برمی‌دارم.» اما در حقیقت حتی از فکر زندان هم عرق سرد بر جبین‌اش می‌نشست. بدهکاران سر موقع تمامی نزول را می‌پرداختند و اگر به ندرت کوتاهی یا تأخیری می‌شد، نرخ نزول‌شان به تدریج بالا می‌رفت. به عنوان مثال، اگر شخصی قرض کرده بود تا یک قاطر برای تگّه زمین‌اش بخرد، طلبکار پس از دو سال قاطر و زمین را با هم ضبط می‌کرد. "خبررسان" وضع مالی و روحی بدی نداشت؛ تنها آن ترس لعنتی که در درونش هم‌چون سگی وحشی زوزه می‌کشید، آسایش‌اش را

خدشه‌دار می‌کرد. که که می‌زد، بزاق از لب و لوچه‌اش روان بود، جگرش را، قلبش را از درون گاز می‌گرفت. جای زخم روی جگرش همواره می‌سوخت. قلبش که هم‌چون خرگوشی زنده در دهان سگی درنده بود، تیر می‌کشید. بنابر تشخیص پزشکان، یک گنج‌هی پر دوا و دارو انبار کرده بود. اما پزشکان چه خبر از ترس و هراس او داشتند؟

یک‌وری برابر بازپرس ایستاده بود و سعی داشت چشمش به چشم او نیفتد. کلاهش را مشوشانه در دست می‌چرخاند. سگ درنده در همه‌ی این احوال خشمگینانه خرناس می‌کشید و گاز می‌گرفت. شب بسیار سردی بود و حرارت ملایمی که از بخاری برقی ساطع می‌شد، انجماد فضای اتاق بزرگ را بیش‌تر می‌نمایاند. اتاق تقریباً خالی از اثاثیه بود و کف آن با کاشی‌های قدیمی اسپانیولی یخ‌نما، فرش شده بود، اما مردک عرق می‌ریخت. ملافه‌ی سرد مرگ، زخم صورتی رنگی را که لوله‌ی تفنگ بر بدنش باقی گذاشته بود، می‌پوشاند.

به محض شنیدن خبر قتل کولاسبرنا، "خبررسان" دروغش را آماده کرده بود. با تغییر جزئیات آن، هم‌چون نقاشی که از تابلوی خود قدری فاصله می‌گیرد تا بتواند اثر قلم‌موی‌اش را بسنجد، می‌گفت:

«عالی است، هیچ کم و کسری ندارد.» اما باز پس و پیش می‌رفت و شاهکارش را زُتوش و دستکاری می‌کرد. بازپرس تمامی پرونده‌ی کالوجرو دی‌بلا^۱ معروف به پاری نیدوی^۲ خبررسان را مطالعه کرده بود. به‌خوبی واقف بود که مردک وابسته به آن گروه از مافیاست که پنجه بر مناقصه‌های دولتی انداخته. البته اثبات آن کار مشکلی بود. اعضای گروه

1. Calogero Dibella

2. Parrinieddv

دوّم مافیا جوان و بی‌پروا تر بودند و در بندر "س" دست‌اندرکار قاچاق سیگارهای آمریکایی بودند. بازپرس حدس می‌زد "خبررسان" یک سلسله دروغ ببافد، اما مشاهده‌ی عکس‌العمل‌های او در حین دروغ گفتن، برایش سودمند بود. بدون آن‌که رشته‌ی سخن‌اش را قطع کند، با حوصله گوش می‌داد. گاه با علامت سر حرف او را تأیید هم می‌کرد و بدین ترتیب بیش‌تر دستپاچه و خجلت زده‌اش می‌کرد. در آن حین به "خبررسان" های دیگری که در پیچ و خم کوه‌های آپنینو^۱، در گل و لای ترس و فساد می‌لولیدند، می‌اندیشید؛ مردان پستی که بر ریسمان باریک دروغ هم‌چون بسندبازان، میان پارتیزان‌ها و فاشیست‌ها بازی مرگ می‌کردند و تنها جنبه‌ی انسانی‌شان، عذاب روحی طاقت‌فرسا بود. از ترس مرگ، هر روز با مرگ روبه‌رو می‌شدند، تا سرانجام آخرین ضربه‌ی قاطع مرگ فرود می‌آمد.

"خبررسان" شهرک "س" نیز با جان خود بازی می‌کرد. سرانجام روزی یکی از دو گروه مافیا او را به ضرب تفنگ یا مسلسل، به قتل می‌رساندند، حتی اسلحه‌ی جنایت دو گروه متفاوت بود. در بازی میان مافیا و پلیس، خطر مرگ تنها از سوی مافیا تهدیدش می‌کرد، نه از سوی این بازپرس موطلائی ریش تراشیده‌ی خوشپوش که تُک‌زبانی و آرام، بدون آن‌که تحقیقش کند، صحبت می‌کرد. با این وجود، قانون نیز هم‌چون مرگ ترسناک بود. از نظر "خبررسان" قانونی که زاییده‌ی منطق باشد، معقول است. حال آن‌که قانونی که زاییده‌ی فکر و حالات روحی یک فرد مشخص باشد، چه آن شخص، فرمانروا، پلیس، ژاندارم و یا قاضی باشد،

۱. Appennino، رشته‌کوهی در ایتالیا.

سراسر نامعقول است، چنین قانونی همانند خراشی که تیغ ریش تراشی بر چهره‌ی فرد مورد نظر باقی گذاشته و یا نوع قهوه‌ای که سر صبحانه نوشیده، متلون است. چنین قانونی قانون زور است. هیچ‌گاه اعتقادی به قانون بی طرف، یکسان و تغییرناپذیر نداشت. معتقد بود که دیواری از سیم خاردار، فقرا را از اغنیا و بیسوادان را از تحصیل کرده‌ها جدا می‌کند و در این میان قانونگذاران، هم نقش داور و هم نقش حامی و مدافع را بازی می‌کنند. "خبررسان" در جوانی دزدی کرده و زندان هم رفته بود. مافیایی، نزول خوار و جاسوس بود، اما به دنبال شکافی رهایی بخش، در این دیوار خاردار می‌گشت. امید داشت به زودی سرمایه‌ای به هم زند و یک بزازی باز کند. پسر بزرگش در مدرسه‌ی علوم دینی تحصیل می‌کرد و آرزو داشت یا کشیش شود یا از آن بهتر، وکیل دادگستری.

در آن سوی دیوار، دیگر از قانون هراسی نداشت، به عکس چه لذت بخش می‌بود مشاهده‌ی آن‌هایی که ورای سیم خاردار باقی مانده بودند. با اشتیاق در انتظار و آرزوی آینده‌ی آرامی بود که بر ترس و بی‌عدالتی و سیاه‌بختی بنا می‌شد. غافل از آن‌که سُرَب گلوله‌ی مرگش در همان اثنا قالب‌گیری می‌شد.

سرهنگ بلودی از اهالی پارما در استان امیلیا بود. به سنت خانوادگی جمهوریخواه بود و از روی اعتقاد و ایمان مردی که در یک انقلاب^۱ بزرگ شرکت کرده بود، حرفه‌ای را که قدیمی‌ها حرفه‌ی اسلحه می‌خواندند، انتخاب کرده بود. معتقد بود قانون جمهوری انقلابی، قانونی است که آزادی و عدالت را تضمین می‌کند. اگر هنوز اونیفورم ارتش انقلابی را به تن داشت و به دنبال حرفه‌ی وکالت و دادگستری (حرفه‌ای که از او انتظار

۱. Risorgimento، انقلاب برای وحدت ایتالیا در سال ۱۸۶۱.

می‌رفت) نرفته بود، به دلیل آن بود که تحمیل قانون جمهوری همواره دشوارتر می‌گشت. "خبررسان" نمی‌دانست برابر مردی نشسته که به اختیارات رسمی‌اش چنان می‌نگریست که جراحی به چاقوی جراحی؛ وسیله‌ای آلتی که می‌بایست با دقت، اعتماد و احتیاط به کار رود. بلودی دو مفهوم قانون و عدالت را تبادل‌پذیر می‌پنداشت. حرفه‌ی دشوار و تلخی داشت، اما "خبررسان" او را خوشبخت می‌انگاشت و خوشبختی‌اش را ناشی از قدرت و استبداد و حق‌کشی می‌دید. هرچه خوشبختی بیشتر، استبداد و حق‌کشی بیش‌تر.

پاری نیدو دروغ‌هایش را با مهارت طرح‌ریزی کرده بود؛ درست مثل فروشنده‌ی پیراهن‌های گذری که بخواهد اجناس‌اش را به زنان دهاتی قالب کند. گنیه‌اش "کشیش کوچولو" بود و این به دلیل شیوایی بیان و ریاکاری‌اش بود. اما قابلیت‌اش در برابر سکوت آن مقام رسمی فروریخت. سخنانش آمیخته با گریه و جیغ‌های کوتاه بود و نقشه‌های دروغین‌اش همه نقش بر آب شد.

پس از مدتی سرهنگ با لحنی آرام، اما محکم پرسید:

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد سعی کنیم دلایل دیگری برای این جنایت پیدا کنیم؟»

لهجه‌ی شمالی و تُک‌زبانی سرهنگ باعث شد پاری نیدو چند لحظه‌ای بر تشنج‌اش غالب آید، ولی جوابی نداد.

«فکر نمی‌کنید کولاسبرنا را سر به نیست کرده‌اند. چون تا نفس داشت در مقاطعه‌ها، کمیسیون به جیب می‌زد و علی‌رغم همه نوع تهدید، بعضی پیشنهادات‌شان را رد کرده بود؟»

مقامات اسبق، هنگام بازجویی از "خبررسان"، معمولاً یا علناً، یا با

لحنی تهدیدآمیز به او می‌فهماندند که اگر به حرف نیاید، به اتهام نزول خواری به زندان خواهد رفت. و این رویه به جای آنکه پاری نیدورا بترساند، به اعتماد به نفس‌اش می‌افزود. رابطه روشن بود؛ مأمورین بی‌شرف پلیس او را مجبور به عمل شنیع خبرچینی می‌کردند و او در عوض اطلاعات محدودی به آنان داده، آرام‌شان می‌کرد. اما وقتی بازجو، مهربان و محکم است، وضع کاملاً متفاوت است. از این‌رو در جواب سرهنگ بلودی، "خبررسان" با یک حرکت تند دست و سر اشاره کرد که آری، امکان دارد.

بلودی با همان لحن محکم ادامه داد:

«و شما کسی را نمی‌شناسید در این جور کارها ذینفع باشد؟ منظورم کارکنان آن‌جا نیست، بلکه کسانی است که کارشان حمایت و حراست است... کافی است نام شخصی را که چند ماه پیش پیشنهاداتی به کولاسبرنا، کرده بود، بدانم. پیشنهاد، متوجه منظورم هستید؟ فقط پیشنهاد...»

"خبررسان" جواب داد: «من چیزی نمی‌دانم».

مهربانی بلودی سیرت خبرچین‌اش را به آتش کشید. می‌دید قادر است رنج پیشکش کند و از این اندیشه، روحش از شادی، هم‌چون چکاوک پر می‌کشید.

«من چیزی نمی‌دانم، اما بعید نیست پیشنهاد از طرف چیچولاروزا^۱ و یاسارو پیزوکو^۲ بوده...»

پس از ادای این جمله، حظی که در وجودش اوج گرفته بود، به ناگاه هم‌چون قله سنگی سقوط کرد.

1. Ciccio La Rosa

2. Saro Pizzuco

عالیجناب گفت: «امروز باز در مجلس، کمونیست‌ها نماینده‌ی دولت را استنطاق می‌کردند. راجع به جنایاتی که اخیراً در سیسیل رخ داده. می‌خواستند بدانند سیاست دولت در این باره چیست، غیره و غیره... صحبت از قتل مقاطعه‌کاری است به نام... اسمش چی بود؟»

«کولاسبرنا، قربان.»

«آهان کولاسبرنا، از قرار کمونیست بوده.»

«سوسیالیست بود قربان.»

«شماها با چه اصراری بین این دو، تمایز قایل می‌شوید! دوست عزیز آخر بگو ببینم، کمونیست چه فرقی با سوسیالیست دارد؟»

«در حالت کنونی...»

«خُب خُب، لازم به توضیح نیست؛ آخه بابا من هم گاه‌گذاری روزنامه

می‌خوانم.»

«البته، من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که...»

«بارک‌الله!... باید مواظب باشیم این یارو کولاسبرنا را شهید راه

کمونیسم، عذر می‌خواهم سوسیالیسم، جلوه ندهند. باید فوراً قاتل‌اش را پیدا کنیم، تا وزیر بتواند در مجلس اعلام کند که قتل او به هیچ‌وجه

انگیزه‌ی سیاسی نداشته، بلکه ناشی از محرّکی مالی یا ناموسی بوده.»

«تحقیقات به خوبی پیش می‌روند. بدون شک عوامل مافیایی مسبب

جنایت‌اند، سرهنگ بلودی...»

«بلودی دیگه کیه؟»

«مسئول بخش "ث" است. چند ماهی است که به سیسیل منتقل

شده.»

«آهان، خوب شد یادم انداختی. می خواستم راجع به او با تو صحبت کنم. دوست عزیز! این یارو همه جا شیخ مافیا می بیند. از آن شمالی های پرغرض است که هنوز پایش را از کشتی بر خاک سیسیل نگذاشته، همه جا اثر مافیا می بیند... و اگر او بگوید کولاسبرنا را مافیا به قتل رسانده، کارمان خراب است. نمی دانم چند هفته پیش در روزنامه خواندی راجع به آدم دزدی اخیر، آن کشاورزه چه گفته بود؟ کشاورزه اسمش چی بود؟»

«مندولیا.»^۱

«آهان مندولیا... چیزهایی گفته که آدم عقل از سرش می پرد؛ که مافیا سازمان پر قدرتی است، که همه چیز را کنترل می کند. گوسفندان، سبزی های معطر خوراکی، مقاطعه های دولتی و ظروف قدیمی یونانی^۲... من می گویم محض رضای خدا این مسخره بازی ها را کنار بگذاریم... شما به وجود مافیا اعتقاد دارید؟»

«والله چه عرض کنم...»

«تو چی؟»

«من خیر.»

«آی بارک الله! ما هر دو سیسیلی هستیم و به وجود مافیا اعتقاد نداریم. آخر این باید برای شما نشانه ای باشد. اما می توانم موضع شما را درک کنم. شما سیسیلی نیستید و پیش دآوری ها مشکل از بین می روند. با گذشت زمان، شما هم متقاعد خواهید شد، که مافیا وجود ندارد. اما فعلاً

1. Mendolia

۲. تمدن یونانی در جزیره ی سیسیل ریشه ی عمیق دارد و اشیای باستانی یونانی مرتب حفاری شده و به طور غیرقانونی به خارج از کشور قاچاق می شوند.

تقاضا می‌کنم با دقت تحقیقات بلودی را دنبال کنید... و اما تو که به وجود مافیا اعتقاد نداری، سعی کن مأموری را که می‌فرستی، با این بلودی گرفتاری درست نکند^۱ و *Ima Summis Mutare*. شماها لاتین می‌فهمید؟ منظورم زبان هراس^۲ نیست، زبان لاتین خودم را می‌گویم!»

پنج روز بود که پائولو نیکولوزی^۳، باغبان، متولد ۱۴ دسامبر ۱۹۲۰ در شهرک "ب"، مقیم شهرک "س"، خیابان کاوور، شماره ۹۷، غیبت زده بود. روز چهارم همسرش مایوسانه به ژاندارمری رو آورده بود. سروان هم عمیقاً نگران شده بود. گزارش‌اش روی میز سرهنگ بلودی بود و زیر شماره ۹۷ خیابان کاوور را با جوهر قرمز خط کشیده بود. بلودی خیلی عصبی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و سیگار می‌کشید. منتظر بود از آرشیو دادگاه برایش خبر بیاورند که آیا پائولوزی سابقه‌ی جزایی دارد یا نه.

به کولاسبرنا از کنج خیابان کاوور - میدان گاریبالدی - شلیک شده بود. مسلم بود که قاتل پس از شلیک گلوله وارد میدان - آنجا که اتوبوس با پنجاه سرنشین قرار داشت و کلوچه فروش در دو قدمی جسد ایستاده بود - نشده بود. به طور منطقی باید از خیابان کاوور فرار کرده باشد. خانه‌ی نیکولوزی شماره ۹۷ در همان خیابان بود. او قرار بود ساعت شش و

۱. جمله‌ی لاتین به معنای معکوس کردن هر کاری. در این‌جا منظور معکوس جلوه دادن نتیجه‌ی تحقیقات قضایی سرهنگ بلودی است. ۲. Horace، شاعر روم قدیم.

3. Paolo Nicolosi

نیم صبح سرکار برود. به گزارش سروان، محل کارش در فاصله‌ی یک ساعتی منزلش، در ناحیه‌ی فونداکلو^۱ بود. شاید همزمان با گریز قاتل از خیابان کاوور، نیکولوزی نیز از خانه خارج می‌شده. حتماً قاتل را شناخته بوده و خدا می‌داند چه تعدادی هم او را دیده و شناخته بودند. اگر قاتل از اهالی محله یا شناس در محله بود، می‌توانست روی سکوت نیکولوزی، کلوچه فروش و دیگران حساب کند. اما بعید هم نبود جنایتکار مزدور از خارج فرستاده شده باشد؛ آمریکا آموزگار خوبی است.^۲

افسر مافوقش سفارش کرده بود، آن قدر خیال پردازی نکنند. بسیار خوب! اما چگونه می‌توان در جزیره‌ی سراسر فریبای سیسیل بدون خیال‌پردازی زیست؟

«باید تنها روی مسلمات تکیه کنید.»

مسلمات از این قرار بود: شخصی به نام کولاسبرنا موقعی که ساعت شش و نیم صبح در میدان گاریبالدی سوار اتوبوسی که به پالرمو می‌رود، می‌شود، به قتل می‌رسد. قاتل از گنج خیابان کاوور به میدان شلیک کرده و از همان خیابان هم گریخته بود. همان روز و همان ساعت، شخص دیگری در همان خیابان، از خانه‌اش خارج شده و یا داشت خارج می‌شد. همسرش می‌گوید، قرار بود غروب به منزل برگردد، اما برنگشته. تا پنج روز خبری از او نبود. کارگران ده فونداکلو می‌گویند، آن روز اصلاً او را ندیده‌اند. قرار بود سرکار بیاید اما نیامد. غیب شده بود. با قاطر و ابزار کار، از در خانه تا ده فونداکلو، در شش هفت کیلومتری، بدون

1. Fondachello

۲. اشاره به شبکه‌ی وسیع مافیا در آمریکا است.

کوچک‌ترین نشانی از خود، غیب شده بود. اگر نیکولوزی سابقه‌ی بزهکاری می‌داشت، می‌شد تصور کرد که یا گریخته، یا تبهارانی که با او دست‌اندرکار بوده‌اند، با او تصفیه حساب کرده و هرگونه نشانی از او را از میان برداشته‌اند. اما اگر هیچ‌گونه سابقه‌ی قضایی و یا دلیلی برای گریز برنامه‌ریزی شده نداشته، اگر هیچ‌گونه ارتباط مستقیم و یا غیرمستقیم با دنیای اراذل نداشته، در آن صورت ناپدید شدن او مسلماً با قتل کولاسبرنا مرتبط می‌گشت.

تا آن لحظه سرهنگ باور نداشت ناپدید شدن نیکولوزی به نوعی با همسر وی ارتباط داشته باشد؛ گو این‌که انگیزه‌ی تعصب و غیرت در جنایت برای پلیس و مافیا به یک اندازه متداول و سودمند است. از آن شب که در سکوت سالن اپرا، ناگهان فریاد "رفیقمان توریدو را کشتند"^۱، مو بر بدن عاشقان اپرا راست کرد، آمار جنایی جزیره‌ی سیسیل مکرراً رابطه‌ی مستقیمی میان تعداد جنایات و محرک "تعصب جنسی" نشان می‌دهد. این نوع جنایت به سرعت بر ملا شده، وارد آرشیو پلیس می‌گردد و مجازات آن هم سبک است^۲ و به همین دلیل در فهرست جنایات مافیا نقش مهمی بازی می‌کند. این بار طبیعت است که از هنر تقلید می‌کند. پرسوناژ توریدو ماکا^۳ که بر روی صحنه‌ی اپرا، به موسیقی ماسکانی^۴ و به تیغ چاقوی رفیق‌اش آلفیو^۵ به قتل می‌رسد، بر تخت‌های بخش کالبدشکافی بیمارستان‌ها در سراسر جزیره‌ی سیسیل نیز دیده می‌شود.

۱. Cavalleria Rusticana، اشاره به اپرای اثر Mascagni است.

۲. اشاره به قانون جزایی ایتالیا است. جنایتی که محرک آن زنا باشد «بزه ناموسی» شمرده شده و مجازات آن سبک است.

اما گاهی نیز آلفیو به ضرب چاقو و یا گلوله (خوشبختانه نه با نوای موسیقی) از پای می‌افتد. سرهنگ بلودی تا آن لحظه این نکته را نادیده گرفته بود و این حواس پرتی ممکن بود باعث تویخ‌اش نیز بشود.

دو ژاندارم گزارش‌های مربوط به پائولونیکولوزی را از دادگستری آوردند. هیچ‌گونه سابقه‌ی محکومیت نداشت. سرهنگ از این موضوع خوشحال شد.

اما بی‌صبرانه می‌خواست با همسر نیکولوزی، دوستان او، مأموران پلیس مربوطه و کارگران ده فونداکلو ملاقات و صحبت کند. همچنین تصمیم داشت از لاززا و پیزوکو، دو نفری که "خبررسان" لو داده بود، بازجویی کند.

ظهر شده بود. دستور داد ماشین را آماده کنند و با عجله خارج شد. شدیداً دلش می‌خواست آواز بخواند. همان‌طور که از پله‌ها به طرف کافه‌ی کلانتری می‌رفت، زیر لب آهنگی زمزمه می‌کرد. دو ساندویچ و به دنبال آن یک قهوه‌ی داغ خورد. قهوه‌چی که در عین حال ژاندارم هم بود، قهوه‌ی او را مخصوص و با مهارت یک ناپلی^۱ آماده می‌کرد تا احترام مافوقش را برانگیزد.

روز روشن اما سردی بود. درختان و دشت و صخره‌ها سرد و شکننده به نظر می‌آمد. انگار یک وزش باد می‌توانست همه چیز را مثل شیشه بشکند. حتی صدای لرزش موتور ماشین نیز شکننده بود. پرندگان بزرگ و سیاهی هم، گویی در یک لابیرنت شیشه‌ای پرواز می‌کنند، یکباره می‌چرخیدند و عمودی شیرجه می‌زدند.

۱. ناپلی‌ها به قهوه‌ی خوب درست کردن معروفند.

خیابان کاملاً خلوت بود. سروان دانتونا عقب ماشین نشسته و لوله‌ی مسلسل‌اش را از پنجره بیرون گذاشته بود. انگشت‌اش هم روی ماشه بود. یک ماه قبل، اتوبوسی را که از شهر "س" به "ک" می‌رفت، متوقف کرده و همه‌ی مسافران را چپاول کرده بودند، سارقین که همه خیلی جوان بودند، دستگیر شده، اکنون در زندان سان فرانچسکو بودند. سروان با نگرانی به جاده چشم دوخته بود؛ به مواجباتش فکر می‌کرد و صورت هزینه‌اش، به زنش و مواجباتش، به تلویزیون و مواجباتش، به فرزندان بیمار و مواجباتش. ژاندارم - راننده به فیلم "اروپا در شب" که روز قبل دیده بود، فکر می‌کرد، اما در پس این رؤیا، مشغله‌ی فکری مهم‌تری پنهان بود؛ غذا نخورده بود و نمی‌دانست آیا به موقع به کلاتری "س" می‌رسند تا با ژاندارم‌های آن‌جا ناهار بخورد.

سرهنگ حيله‌گر انگار فکر او را خوانده باشد، دستور داد وقتی به "س" رسیدند، ترتیب ناهار را بدهند و از این‌که قبل از حرکت یادش نبوده، غذا بخورند، ابراز تأسف کرد. ژاندارم - راننده از خجالت سرخ شد و پیش خود گفت: «مرد خوبی است، اما فکر آدم را می‌خواند.» این دفعه‌ی اولش هم نبود. جواب داد اشتها ندارد و می‌تواند تا صبح روز بعد نیز بدون غذا بماند.

در شهرک "س"، رییس کلاتری که غافلگیر شده و از حیرت و حرص قرمز شده بود، از اتاق بیرون آمد. لقمه هنوز در گلویش بود. کباب بره‌اش هم در بشقاب باقی مانده بود. سردش که تهوع‌آور است و دوباره گرم کردنش هم حال آدم را به هم می‌زند. کباب بره، گرم و تازه‌اش مزه دارد، با عطر فلفل و روغن داغ که از آن بچکد. بس است! توبه کنیم.

«چه خبرهای تازه؟»

«خبر تازه‌ای نبود.»

رییس کلاتری اعتقاد نداشت قتل کولاسبرنا با ناپدید شدن نیکولوزی مربوط باشد. دستور داد بیوه‌ی نیکولوزی، برادر زن و دو سه تن از دوستان او را به کلاتری بیاورند. بیوه‌اش می‌گفت: شکی ندارد که مرده است. آدم آرامی مثل نیکولوزی یکباره غیب نمی‌شود، مگر این‌که مرده باشد. در این ضمن به سرهنگ تعارف کرد لقمه‌ای کباب برّه بخورد. سرهنگ دعوتش را رد کرد و گفت قبلاً غذا خورده است. رییس کلاتری پیش خود گفت: «غذا خورده‌ای؟» و کینه‌اش هم‌چون روغن یخ کرده‌ی دور کباب برّه منجمد شد.

بیوه زن صورت قشنگی داشت؛ موهایش قهوه‌ای روشن و چشم‌هایش سیاه سیاه بود. حالت‌اش آرام بود، اما لبخند شیطنت‌باری بر روی لبانش بازی می‌کرد. خجالتی نبود. به زبان محلی اما با لهجه‌ی قابل فهمی صحبت می‌کرد، به طوری که سرهنگ بلودی احتیاجی به ترجمه‌ی رییس کلاتری پیدا نکرد. معنی بعضی لغات را که نمی‌فهمید، از خود خانم می‌پرسید. بیوه‌زن گاه معادل ایتالیایی آن کلمات را می‌یافت و گاه با جمله‌ای به زبان محلی لغت نامفهوم را توضیح می‌داد. بلودی در طول خدمت‌اش، ابتدا میان پارتیزان‌ها و بعداً ژاندارم‌ها، با سیسیلی‌های بی‌شماری آشنا شده بود. اشعار جوآنی ملی^۱ را به آهنگ موسیقی فرانچسکو لاتزا^۲ و ایگناسیو بوتیتا^۳، به ترجمه‌ی کازیمودو^۴، خوانده بود.

آن روز شوهرش ساعت شش صبح، بی‌صدا در تاریکی از خواب

1. Giouanni Meli

2. Francesco Lanza

3. Iganzio Buttitta

4. Quasimodo

برخاسته بود، تا زنش را بیدار نکند. مرد بسیار ملاحظه کاری بود (آری "بود". خانم کلمه‌ی "بود" را به کار برده بود، چون ظاهراً راجع به سرنوشت شوهرش با رییس کلانتری هم عقیده بود) اما او مثل همیشه بیدار شده و مثل هر روز صبح گفته بود:

«قهوه روی بوفه حاضر است. کافی است داغش کنی.»

خواب و بیدار بود که شنید شوهرش در آشپزخانه این‌ور و آن‌ور می‌رود. بعد از پله‌ها پایین رفت و در طویله را باز کرد. آن پنج، ده دقیقه‌ای که شوهرش قاطر را آماده می‌کرد، خواب در ربودش. تا آن‌که او در تاریکی برگشت که پاکت سیگارش را بردارد، پایش به گُمُد خورد و مجسمه‌ی نقره‌ای حضرت مسیح که هدیه‌ی خاله‌اش بود، به زمین افتاد. خاله‌اش در صومعه‌ی "مریم باکره" عالیرتبه بود. از خواب بیدار شده و پرسیده بود:

«چه خبره؟»

«هیچی، بگیر بخواب، پاکت سیگارم را فراموش کرده بودم.»

حالا دیگر رشته‌ی خوابش پاره شده بود. گفته بود: «چرا چراغ را

روشن نمی‌کنی؟»

«لازم نیست.»

و بعد شوهرش پرسیده بود که آیا از صدای شلیک دو گلوله بیدار شده، یا از صدای افتادن مجسمه‌ی حضرت مسیح. اخلاقش این‌طور بود. امکان داشت یک روز تمام از این‌که همسرش را بیدار کرده، عذاب وجدان بکشد. حقیقتاً عاشق زنش بود.

«شما واقعاً صدای گلوله شنیدید؟»

«نخیر، من اگر سرو صدایی در خانه بشنوم، فوراً بیدار می‌شوم. خوابم

سبک است، اما در خارج از خانه اگر زمین و زمان هم زیر و رو شود، بیدار نمی شوم.»

«و بعد؟»

«بعد من چراغ کوچک کنار تختخواب را روشن کرده، نیم خیز شدم و پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟ صدای گلوله جریانش چیست؟»

شوهرم گفت: «نمی دانم، اما دیدم یکی دوان دوان فرار می کند...» سرهنگ که با همه‌ی هیکل، روی میز تحریر به طرف زن خم شده بود، هیجان زده پرسید:

«کی؟»

خطوط چهره‌ی زن از فرط ترس چنان از حالت طبیعی خارج شده بود که برای چند لحظه‌ای زشت می نمود. سرهنگ برگشت به پشتی صندلی تکیه داد و این بار به آرامی پرسید:

«کی؟»

«یک اسمی آورد که حالا به یاد نمی آورم. شاید هم گُنيه‌اش بود. بله، حالا که خوب فکر می کنم، می گویم شاید هم گُنيه‌اش بوده. آهنگ یک فحش را داشت.»

برای نخستین بار سرهنگ می دید، احتیاج به قوه‌ی روشنگر تعبیر و تفسیر رییس کلاتری دارد.

رییس کلاتری به کمکش آمد و گفت: «این جا تقریباً همه گُنيه‌ای دارند و بعضی از آنها هم چون فحش کریه و اهانت آورند.»

سرهنگ ادامه داد: «پس آن کلمه می توانست یک فحش و یا یک نام فامیل عجیب و غریب بوده باشد. شما قبلاً آن را از دهان شوهرتان نشنیده

بودید؟ ... سعی کنید به خاطر بیاورید، خیلی مهم است.»

«فکر نمی‌کنم قبلاً هرگز آن را شنیده باشم.»

«سعی کنید به خاطر بیاورید... بگویید بینم، شوهرتان دیگر چه گفت

و چه کرد؟»

«همان را گفت و بس. بعد هم از خانه بیرون رفت.»

از لحظه‌ای که ناگهان آثار هراس در حرکات زن ظهور کرد، چهره‌ی رییس کلانتری به وضوح حالتی سرد و تهدیدآمیز گرفت. عقیده داشت می‌بایست از هراس و دستپاچگی زن استفاده کرد و او را مجبور به اقرار آن نام و گُنیه‌اش، که بی‌شک در ذهنش حک شده بود، کرد. اما رفتار سرهنگ به عکس ملایم‌تر شده بود.

رییس کلانتری پیش خود گفت: «خیال می‌کنه کیه؟ آرسن لوپن^۱؟» (در

خاطرات دور مطالعاتش، آرسن لوپن دزد را با پلیس اشتباه گرفته بود).

سرهنگ تکرار کرد: «سعی کنید آن دشنام را به خاطر بیاورید و در این

ضمن شاید جناب رییس کلانتری لطف کرده، قهوه‌ای به ما بدهند.»

رییس کلانتری پیش خود گفت: «قهوه! یک نعره‌ی حسابی که

نمی‌تواند بزند هیچ، تازه قهوه هم تعارف می‌کند.

«چشم قربان.»

سرهنگ شروع به تعریف و تمجید از جزیره‌ی سیسیل کرد.

«طبیعت‌اش هرچه وحشی‌تر و بدوی‌تر، زیباتر. و مردمش چه زیرک و

باهوش.» گفت باستان‌شناسی برایش تعریف کرده بود که روستاییان

سیسیلی با چه چابکی و ظرافتی حفاری می‌کنند؛ خیلی ماهرانه‌تر از

۱. Arsebe Lupin، دزد جتلمن رمان‌های پلیسی نوشته‌ی موریس لوبلان.

کارگران متخصص شمال ایتالیا. و گفته بود، این حقیقت ندارد که سیسیلی‌ها تنبل‌اند و یا ابتکار ندارند.

قهوه که رسید، سرهنگ هنوز داشت از سیسیل و سیسیلی‌ها صحبت می‌کرد. زَنک قهوه را با ظرافتی که از همسر یک باغبان بعید بود، جرعه جرعه نوشید. سرهنگ پس از پرواز بر فراز چشم‌انداز غنی ادبیات سیسیل از ورگا^۱ تا گاتوپاردو^۲، راسته‌ی ادبی و بژه‌ای را که عبارت از کُنیه و دشنام بود، هدف‌گیری کرد. یک کُنیه یا دشنام قادر است نهاد و شخصیتی را مشخص کند.

نه آن زن و نه رییس کلانتری هیچ‌کدام، مفهوم سخنان سرهنگ را نمی‌فهمیدند، اما هر آنچه را که مغز درک نمی‌کند، قلب احساس می‌کند و قلب سیسیلی آنان از خروش سخنان سرهنگ می‌لرزید. زَنک پیش خود گفت: «چه قدر قشنگ صحبت می‌کند!» و رییس کلانتری فکر کرد: «خوب بلدی حرف بزنی، بهتر از تراچینی^۳». گذشته از عقاید سیاسی‌اش، تراچینی از نظر او بزرگ‌ترین ناطق عصر بود.

سرهنگ ادامه داد: «بعضی کُنیه‌ها بر عیوب جسمانی شخص تکیه می‌کنند و بعضی دیگر بر رویدادهای منحصر به فرد. بعضی موروثی‌اند و به تمامی خانواده نسبت داده می‌شوند، حتی بر روی مدارک دفتر ممیزی ثبت می‌گردند... بیایید آن‌ها را بررسی کنیم. نخست کُنیه یا دشنام‌های مربوط به عیوب جسمانی. از همه متداول‌تر، کوره، شله، چلاقه، چپ دسته... فحشی که شوهرتان داد، آیا به هیچ‌یک از این کلمات شبیه بود؟»
زنک سرش را به علامت نفی تکان داد.

1. Verga (1840-1922).

2. Il Gattopardo

۳. Terracini، شخصیت سیاسی کمونیست اوایل قرن.

«بعد شباهت‌ها، به حیوانات، به درختان، به اشیا... مثلاً به مردی که چشم‌های خاکستری و یا نشانی از گربه دارد، می‌گویند "گربه"... مردی را می‌شناختم که به خاطر قد بلند و لقوهای که داشت، "چنار" صدایش می‌زدند. اشیا، بگذارید ببینم چه گنیه‌هایی از این نوع به خاطر می‌آورم...»

رییس کلاتری گفت: «من یکی را می‌شناسم که "بطری" صدایش می‌زنند، چون واقعاً شبیه بطری است. ژاندارم اسپوزیتو که تاکنون بی‌حرکت ایستاده و تقریباً نامریی به نظر می‌آمد، گفت:

«اگر اجازه بدهید من چند دشنام که مربوط به اشیا می‌شود بلام؛ مثلاً به کسانی که چشم‌های گاوی و قلمبه دارند، می‌گویند "چراغ نفتی". "گلابی پخته" و یا "زردآلو" به اشخاص مریض حال منسوب می‌شود، معلوم هم نیست چرا، شاید به دلیل چهره‌ی بی‌حالت آدم بیمار. و "نان فطیر" به کسی می‌گویند که صورت گرد و رنگ پریده دارد...»

رییس کلاتری سرفه‌ی معنی‌داری کرد. هیچ خوشش نمی‌آمد کسی با مذهب و یا منسوبات آن شوخی کند. اسپوزیتو خاموش شد.

سرهنگ نگاه پرسش‌آمیزی به زن انداخت و او سرش را چندین بار به علامت نفی تکان داد. رییس کلاتری به جلو خم شد و با دو چشم ریز آبیکی با عصبانیت به او خیره شد. ناگهان اسم "زیکیتتا"، گویی زیر فشار یک سکسکه، از دهان زَنک بیرون پرید.

اسپوزیتو فوراً ترجمه کرد که "زیکیتتا" اسم یک بازی ورق سیسیلی است. رییس کلاتری چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «حالا که وقت درس زبان نیست! این کلام چه نام یک بازی ورق می‌باشد و چه قدیس فردوس،

اهمیتی ندارد.» (از هیجان یافتن رد پای شکار، همه چیز در ذهنش درهم و برهم بود، بازی ورق و قدیس فردوس.)

برعکس، سرهنگ در درونش یأس، دلسردی و ناتوانی احساس می‌کرد. سرانجام آن اسم، یا به نقلی دشنام، برملا شده بود، اما تنها موقعی که رییس کلانتری در برابر زن، تبدیل به یک عامل ترسناک و تهدیدآمیز استنطاق و تفتیش عقاید شده بود. شاید او اصلاً آن اسم را فراموش نکرده بود و یا شاید هم در یک لحظه‌ی ترس و نومیدی، ناگهان آن را در حافظه‌اش بازیافته بود. یک چیز مسلم بود؛ بدون رفتار تهدیدآمیز رییس کلانتری، آن مرد چاق و مهربان، شاید هرگز به آن اسم دست نمی‌یافتند.

رییس کلانتری گفت: «فقط اجازه بدهید بروم سلمانی سرم را اصلاح کنم. آن وقت به شما خواهم گفت که آیا زیکینتا اهل این شهرک است یا نه. سلمانی من همه را می‌شناسد.»

سرهنگ با بی‌رغبتی جواب داد: «خیلی خب، برو.»

رییس کلانتری پیش خود گفت: «این دیگه چشمه؟»

سرهنگ بلودی دلش تنگ بود. پرتوی آفتاب که هم‌چون غباری طلایی بر روی میز می‌تابید، دختران دوچرخه‌سوار خیابان‌های امیلیا^۱، درختان منور و سیمین را که سر به آسمان سپیده کشیده بودند، به خاطرش می‌آورد. در افق، خانه‌ی بزرگی در تشعشع دلچسب شب می‌درخشید. با خود، ابیات آتیلیو برتولوچی، شاعر هم‌زادگاهش را زمزمه می‌کرد: «جای تو در شب مانوس باستانی خالی است.» برتولوچی این شعر را در فقدان مرگ برادرش سروده بود. سرهنگ بلودی سردی

۱. Emilia، یکی از استان‌های شمال ایتالیا.

مرگ را در درونش احساس می‌کرد. شاید این به دلیل دوری از زادگاهش و دلسردی از اوضاع بود.

زَنک با نگرانی به او می‌نگریست. آن دو را رشته‌ی طلایی آفتاب که بر روی میز می‌تابید، از هم جدا می‌کرد؛ جدایی که برای سرهنگ احساس بیگانگی بود و برای زن رنگی از کابوس داشت.

سرهنگ پرسید: «شوهرتان چه نوع مردی بود؟» و بلافاصله متوجه شد طوری درباره‌ی او صحبت می‌کند که انگار مرده.

زن چنان غرق در افکارش بود که متوجه نشد.

«می‌خواهم بدانم اخلاق و عاداتش چگونه بود؟ دوستانش که بودند؟»

«مرد خوبی بود؛ کار و منزل. روزهایی که کار نمی‌کرد، چند ساعتی را در "کلوب کشاورزان مستقل" صرف می‌کرد. یکشنبه‌ها با هم به سینما می‌رفتیم. دوستانش آدم‌های خوبی بودند، اما انگشت‌شمار؛ برادر شهردار، یکی از مأموران شهرداری،...»

«با کسی دعوایی، منازعه‌ای نداشت؟»

«هرگز! برعکس مورد محبت همه بود. اهل این شهر نبود و این جا به خارجیان همیشه خوش می‌گذرد.»

«اه! اهل این شهر نبود؟ پس شما با او از کجا آشنا شدید؟»

«در یک جشن عروسی. جشن ازدواج یکی از اقوام من با یکی از همشهری‌های او بود که من هم با برادرم به جشن آنها رفتیم. آن جا بود که مرا دید و وقتی قوم و خویشم از سفر ماه عسل بازگشت، او را مأمور کرد بیاید نزد پدرم خواستگاری. پدرم پس از تحقیقات کامل مرا در جریان گذاشت. یادم می‌آید گفت: "جوان خوبی است، شغل فوق‌العاده‌ای دارد"

و من جواب دادم: "باید اول قیافه و اخلاقش را ببینم و سپسندم." یک روز یکشنبه به دیدن مان آمد، اما نه برای خواستگاری. کم حرف زد. انگار مسحور شده باشد، تمام مدت مرا نگاه می کرد. یکی از قوم و خویش های مان به شوخی گفت: "انگار جادو شده." تصمیم گرفتم زنش بشوم.

«دوستش داشتید؟»

«واضح است، دیگر زن و شوهر بودیم.»

رییس کلاتتری بازگشت. بوی گند ادکلن سلمانی را می داد. گفت: «هیچ!» بعد رفت و از پشت سر زن، هیجان زده، با سر و دست و صورت می کوشید به سرهنگ علامت دهد زنک را روانه کند. راجع به خود زن اخبار دست اولی داشت، که زیکیستا در برابرش هیچ بود.

خانم را روانه کردند رفت. رییس کلاتتری نفس نفس زنان خبر داد: «او فاسقی دارد به نام پاسارلو^۱ که در قسمت پرداخت شرکت برق کار می کند. مولای درز این اطلاعات نمی رود. دُن چیچوی سلمانی گفت.» سرهنگ تعجبی نشان نداد. در عوض راجع به زیکیستا پرسید. این رویه البته برخلاف معمول بود که اگر در یک جنایت یا جنحه عوامل نفسانی موجود باشد، ابتدا بر آنها تکیه می شود.

رییس کلاتتری ادامه داد: «دُن چیچو مدعی است در این شهر هیچ کس چنین گنیه ای ندارد. می دانید، در این موارد حرف دُن چیچو همان قدر معتبر است که رأی دیوان عالی کشور! و وقتی می گوید همسر نیکولوزی بینوا به او خیانت می کرده، می توانیم حرفش را مهر و موم کنیم. بنابراین درست این است که پاسارلو را توقیف بکنیم و به حرف بیاوریم اش ...

آبلمبویش کنیم...»

سرهنگ گفت: «نه، برعکس. برویم سری به همکار تو در شهرک "ب"

بزنیم.»

رییس کلاتتری که قدری آزرده خاطر شده بود، گفت: «متوجه شدم.» تا شهرک "ب"، کنار ساحل دریای آرام که رنگ‌های ملایم آسمان را منعکس می‌کرد، در خاموشی راندند. رییس کلاتتری شهرک "ب" در دفترش بود و پرونده‌ی دیگو مارکیکا^۱ ملقب به زیکینتا، بر روی میز تحریرش به چشم می‌خورد. تازه چند ماه بود که زیکینتا مشمول عفو عمومی شده و از زندان مرخص شده بود. پرونده‌ی دیگری هم آن جا بود. شامل اطلاعات محرمانه راجع به مبالغ هنگفتی که مارکیکا در قمار باخته و بلافاصله پرداخت کرده بود. برای یک دهاتی بیکار امکان پرداخت چنین مبالغی، مگر از مجاری نامشروع، در حقیقت غیرممکن است.

مارکیکا در سال ۱۹۱۷ به دنیا آمده و در ۱۹۳۵ حرفه‌اش را آغاز کرده بود؛ سرقت مسلحانه، محکوم. ۱۹۳۸، ایجاد حریق عمدی؛ خرمن‌های گندم شاهدهایی را که در محکومیت قبلی او دست داشتند، آتش زدند. در نتیجه این بار به علت عدم وجود گواه، تبرئه. در ماه اوت ۱۹۴۳، آدم‌دزدی مسلحانه، حمل اسلحه‌ی جنگی، ارتباط با عوامل و گروه‌های خرابکار؛ محاکمه به وسیله‌ی آمریکایی‌ها، تبرئه. (محرک آن هیچ‌گاه روشن نشد). در سال ۱۹۴۶، ارتباط با گروه راهزنان مسلح: در یک درگیری مسلحانه با ژاندارم‌ها دستگیر و محکوم شد. در سال ۱۹۵۱، متهم به قتل، تبرئه به علت عدم وجود گواه. در سال ۱۹۵۵ مبادرت به قتل

در حین نزاع، محکوم، محکومیت‌اش در سال ۱۹۵۱ جالب بود؛ به شهادت هم‌دست‌هایش برای آن آدمکشی، اجیرش کرده بودند، اما در جلسه‌ی دادگاه، شهادت‌ها هم‌چون برف در آفتاب آب شد. آن دو نفر شاهد، زخم و کبودی‌های بدن‌شان را به قاضی و پزشکان نشان داده، مدعی شدند زیر شکنجه‌ی ژاندارم‌ها به این روز افتاده‌اند. جالب این‌جاست که بر بدن خود مارکیکا، تنها نفری که به حرف نیامده بود، کوچک‌ترین اثری از زخم و کبودی نبود که به قاضی نشان دهد. یک ستوان و دو ژاندارم به جرم اخذ اعتراف‌نامه با اعمال شکنجه، محاکمه، اما تبرئه شدند. تلویحاً نتیجه گرفته شد که اعترافات، داوطلبانه و اختیاری بوده‌اند. با آن‌که دیگر هرگز پرونده را باز نکردند، هنوز در راهروهای عدالت صحبت از آن است.

پرونده‌ی مارکیکا او را یک جانی مزدور فوق‌العاده زیرک و ماهر معرفی می‌کرد؛ قمارباز و مشروب‌خوار، تا حدی که از خود بیخود می‌شد و همان‌طور که از شواهد برمی‌آمد، مرتکب قتل نیز می‌شد. در پرونده‌اش گزارشی بود راجع به میتینگ جناب آقای لیوینی^۱، وکیل مجلس. در آن نشست، گل مافیای محلی احاطه‌اش کرده بود، دست راستش دُن کالوجرو گویاردو^۲، یکی از مقامات عالی‌رتبه‌ی کلیسا و سمت چپش مارکیکا نشسته بود. از بالکن ساختمان آلوارز^۳، جناب آقای وکیل در نطق‌اش علناً چنین گفته بود: «به من تهمت می‌زنند که ارتباطاتی با مافیا دارم، اما من می‌خواهم به شما بگویم که تا به امروز اصلاً نفهمیده‌ام مافیا چیست، آیا وجود دارد یا نه؟ به عنوان یک شهروند باوجدان کاتولیک،

1. Livigni

2. Don Calogero Guicciardo

3. Alvarez

سوگند می خورم در زندگی حتی یک مافیایی ندیده و نشناخته‌ام.» در این جا از حاشیه‌ی میدان، جنب خیابان لالومیا^۱، آن جا که معمولاً کمونیست‌های مخالف گرد هم می آیند، یکی سؤال کرد: «پس این‌ها که الان با شما هستند چه کاره‌اند؟ راهب‌اند؟» خنده حضار را دربر گرفت و جناب وکیل انگار سؤال را نشنیده، به تفصیل شروع به تشریح برنامه‌ی اصلاحات کشاورزی کرد.

این گزارش در پرونده‌ی مارکیکا هشدار می‌بود به مقامات مربوطه که او از حمایت اشخاص با نفوذ برخوردار است. رییس کلاتتری شهرک "ب" حرفه‌ی خود را بلد بود.

پیرمرد گفت: «کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. پلیس نقشه‌هایی دارد.» جوانک جواب داد: «نقشه‌های شان همه باد هواست.» «فکر نکن همه‌ی پلیس‌ها احمق‌اند. بعضی‌های شان قادرند همان‌طور که راه می‌روی کفشت را از پایت درآورند، بدون آن‌که متوجه شوی... یادم می‌آید سال ۱۹۳۵ سرتیپی را می‌شناختم که مثل سگ شکاری بو می‌کشید. حتی قیافه‌اش مثل سگ بود. تا اتفاقی می‌افتاد، فوراً رد پا را می‌گرفت و مجرم را مثل بچه خرگوشی که از پستان مادر بگیرند، به دام می‌انداخت. پدرسگ چه‌طور بو می‌کشید... اصلاً جاسوس به دنیا آمده بود. همان‌طور که آدم، کشیش یا پانداز به دنیا می‌آید. فکر نکن یکی که

بی غیرت است، گنااهش گردن زنهای فاسد است و یا کشیش، کشیش می شود چون به او الهام می شود، نه. آدم این طور به دنیا می آید. و آدم پلیس نمی شود که به دنبال مجرم بگردد و یا سربازی نرود؛ آدم پلیس به دنیا می آید. آن رییس کلانتری که زمان جنگ این جا بود و با آمریکایی ها جورش جور بود، اسمش چه بود؟ می خواهی بهش تلفن کنی؟ گاه مساعدتی می کرد، البته ما هم کمک های او را بی جواب نمی گذاشتیم. صندوق صندوق پاستا و خمره های روغن زیتون.»

عجب جنتلمنی بود. آخر می دانی، نه پلیس به دنیا آمده بود و نه احمق بود. ما کسی را پلیس واقعی می نامیم که روی کلاهش نشان یک مشعل با دو حرف «و. ی»^۱ باشد...»

«قدیم حروف «و. ی» را به کار می بردند.»

«درست است، به کار می بردند. همیشه یاد می رود که دیگر شاهی وجود ندارد... پلیس ها چند گونه اند، احمق ها، جنتلمن ها و پلیس های واقعی مادرزادی. این تئوری در مورد کشیشان هم صدق می کند؛ مثلاً می توان گفت که پدر فرازو^۲ یک پدر روحانی مهربان خانوادگی است. اما پدر اسپینا^۳... هان، او کشیش مادرزاد است.»

«آن جوربها چی؟»

«به آنها هم می رسیم. اگر کسی کشف کند زنش به او خیانت می کند و قیامت به راه بیندازد، او بی غیرت مادرزاد نیست. اما اگر به روی خودش نیاورد، آن وقت... حالا پلیس مادرزاد را برایت توصیف کنم. تازه وارد شهرک می شود. تو کوشش می کنی با لطف و مرحمت و خود شیرینی به او

۱. حرف اوّل اسم شاه سابق ایتالیا.

نزدیک شوی. اگر متأهل باشد زنت را به دیدن شان می‌بری. زن‌ها پیوند دوستی می‌بندند، مردم شماها را با هم می‌بینند و می‌پندارند دیگر دوستی‌ای از این محکم‌تر امکان‌پذیر نیست و توی خوش‌خیال هم باورداری که در زمره‌ی دوستان او هستی. اما حقیقت این است که تو برای او فقط پرونده‌ای هستی در دفتر کارش. حتی وقتی در کافه با او قهوه می‌نوشی، برای او مهم این است که آیا سابقه جرمه‌داری یا نه. اگر عمل غیرقانونی از تو سر بزند، هر اندازه جزیی، وقتی با او تنها هستی و حتی پروردگار نیز شما را نمی‌بیند، فوری جرمه‌ات می‌کند. حال تصور کن خطای مهمی از تو سر بزند! یادم می‌آید در سال ۱۹۲۷، رییس کلانتری، به قول معروف در خانه‌ی ما کنگر خورده لنگر انداخته بود. نمی‌شد یک روز زن و بچه‌اش خانه‌ی ما نیابند. حتی پسر کوچک سه ساله‌اش، خانم مرا خاله صدا می‌کرد. یک‌روز با یک حکم توقیف به خانه‌مان آمد. البته می‌دانم که به وظیفه‌اش عمل می‌کرد و دوره‌ی بدی هم بود؛ زمان موری^۱ بود... اما باور نمی‌کنی چه رفتاری با من کرد. انگار اصلاً مرا نمی‌شناسد. و چه رفتاری کرد با خانم که رفته بود اداره‌ی پلیس، جویای حال من شود؛ گویی یک سگ هار... بیخود نیست می‌گویند اگر با پلیس‌ها مراوده کنی، فقط شرابت را می‌نوشند و سیگارت را می‌کشند. آن رییس کلانتری عیناً همین‌طور بود؛ مرتب شراب‌های مرا می‌خورد و سیگار برگ‌هایم را می‌کشید.»

جوانک گفت: «در سال ۱۹۲۷، فاشیست‌ها حکومت می‌کردند، آن موقع اوضاع فرق داشت، موسولینی هر کار دلش می‌خواست می‌کرد، هر که را می‌خواست بر مصدر کار می‌گذاشت، اما حالا ملت نمایندگان

۱. Mori، دادستان معروف دوره‌ی موسولینی که بر ضد مافیا شدیداً مبارزه می‌کرد.

مجلس و شهردار را انتخاب می‌کند...»

پیرمرد آهی کشید. «ملت... ملت... ملت همیشه حالش خراب بوده و خراب احوال^۱ هم باقی مانده، فرقش این جاست که رژیم فاشیست یک پرچم به شاخ‌های ملت وصل می‌کرد، در حالی که دموکراسی همه را آزاد می‌گذارد، هر پرچمی را به هر رنگی که می‌خواهند به شاخ‌های خودشان آویزان کنند... باز برمی‌گردیم به مبحث قبلی. «آن چنانی»های مادرزادی یکی دو تا نیستند. همه‌ی یک ملت ممکن است نسل در نسل «خراب احوال» باشد...»

جوانک پاسخ داد: «من چنین احساسی نمی‌کنم.»

«من هم نمی‌کنم. اما عزیز من، من و تو روی شاخ‌های دیگران راه می‌رویم، بهتر بگویم، می‌رقصیم... پیرمرد برخاست و جست و خیزکنان وانمود می‌کرد از شاخی به شاخی دیگر می‌پرد.»

جوانک خندید. مصاحبت او برایش واقعاً لذت‌بخش بود. تیزهوشی و تردستی، شجاعت حساب شده، خشونت زیرکانه و سردی که در جوانی بدان شهرت داشت، همه صفاتی بودند که در اطرافیان ترسی آمیخته با احترام برمی‌انگیختند. گاه به نظر می‌رسید این صفات هم‌چون آب دریا که از ساحل دور می‌شود و در ماسه سوراخ‌هایی از بصیرت باقی می‌گذارد، از وجود او جدا می‌گردد.

جوانک با خود می‌اندیشید: «بعضی اوقات فیلسوف می‌شود.» در نظر او فلسفه هم‌چون بازی آینه‌ها می‌بود؛ انعکاس خاطرات دور جوانی، نور شامگاه زندگانی، افکار و واقعیات تحریف شده.

۱. در فرهنگ و زبان ایتالیایی می‌گویند روی سر شوهران بی‌غیرت دو شاخ سبز می‌شود. پاراگراف بعدی اشاره به آن شاخ‌ها است.

اما بعضی اوقات خشونت و بیرحمی اش برملا می‌شد و عجیب بود که همیشه به نحوی از انحا لفظ «آن چنانی» را با لحنی تحقیرآمیز به کار می‌برد. پیرمرد پس از اجرای رقص بر روی شاخ‌های مردم، نشست و نفس نفس زنان گفت:

«ملت»، «دموکراسی»... الفاظ زیبایی هستند. یک عده دور میز نشسته‌اند، این لغات را روی هم سوار کرده‌اند و بعد کلاً بر دوش بشریت گذارده‌اند. در واقع بشریت جنگلی است از شاخ؛ درست مانند بیشه‌ی متراکم و انبوه فیکوزا^۱. و می‌دانی چه کسانی مرتب بر روی این شاخ‌ها گردش می‌کنند؟ یادت باشد اول از همه، کشیش‌ها هستند. گروه دوم سیاستمدارانند که هر چه بیش‌تر ادعای مردمی بودن می‌کنند، پای‌شان را محکم‌تر بر روی شاخ‌ها می‌سایند. دسته‌ی سوم اشخاصی هستند نظیر من و تو... درست است که ممکن است پای همه‌مان بلغزد، بیفتیم و زخمی شویم، حتی ممکن است شکم پاره پاره شود. شاخ همیشه شاخ است و روی سر هر که سبز شود، «آن جوری» است... ای خدا، چه رضایتی می‌دهد، چه رضایت خاطری! از من که گذشته، کارم تمام است و می‌میرم، اما شماها همه بی‌غیرتید!... راستی، به آن پاری نیدوی «بی‌غیرت» شک دارم. نقش پنجه‌اش را در این رفت و آمد پلیس‌ها می‌بینم... دیروز مرا که دید رنگ از رخس پرید. به روی خود نیاورد و مثل برق از یک کوچه‌ی فرعی زد به چاک... حرف من این است: من گذاشتم تو جاسوسی کنی تا امورات زندگی‌ات بگذرد، اما می‌بایست مُخت را هم به کار بیندازی، نه این‌که بر ضد کلیسای مقدس کار کنی.»

البته منظورش از "کلیسای مقدّس" وجود شکست‌ناپذیری خود و شبکه‌ی مقدّس دوستان تحت‌الحمایه‌اش بود.

و خطاب به پاری نیدو، گویی مقابلش قرار گرفته باشد، با لحنی متین، اما بسیار سرد، ادامه داد: «عزیز من، اگر خلاف منافع کلیسای مقدّس عمل کنی، تکلیف من با تو چه می‌شود؟ هیچ، فقط می‌توانم بگویم که دیگر در دل دوستان مرده‌ای.»

چند لحظه‌ای ساکت نشستند. انگار در دل مرثیه‌ای بر مزار مردی که در قلب‌شان مرده بود، می‌خواندند. سپس پیرمرد گفت:

«باید دیگو^۱ را چند روز بفرستیم برود مسافرت. گویا خواهری در جنوا^۲ دارد.

دیگو مارکیکا ساعت نُه شب در کلوپ شکارچیان توقیف شد. رییس کلاتری شهرک "ب" می‌خواست با یک سنگ دو نشان بزند، اما موفق نشد. تصمیم داشت زیکینتا و قماربازان نامشروع را با هم دستگیر کند، اما آن‌ها قبلاً از این نقشه خبردار شده و وقتی پلیس سر رسید مشغول بازی قانونی بریسکولا^۳ بودند. اما بازی قانونی یا غیرقانونی، دیگو را که ابتدا عصبی، اما بعد آرام شده بود، دستگیر کردند و در میان هیاهوی مردم به کلاتری بردند. مردم در ظاهر و با صدای بلند چنان که به گوش دیگو و

1. Diego

۲. Genova، یکی از شهرهای شمال ایتالیا.

۳. Briscola، بازی ورق شبیه پاسور.

ژاندارم‌ها برسند، می‌گفتند:

«بیچاره مگر چه کرده؟ آزارش به کی رسیده؟ او که کاری به کار کسی نداشت!» اما همگی یکدل و یک زبان، زیر لب زمزمه می‌کردند:

«ان شاء الله در زندان بپوسد. جایش همان جاست.»

همان لحظه که دیگو در شهرک "ب" توقیف شد، پاری نیدو در شهرک "س" تبدیل به شماره‌ای شد که بنا بر مکتب حروفیون، به گشته‌گان منسوب می‌شد؛ تنها ساختار پایداری که سوا از روان فنا ناپذیر، سرنوشت برایش مقدر کرده بود.

کالوجرو دی‌بلا، معروف به پاری نیدو، آخرین ساعات زندگانی‌اش را در رؤیا سپری کرد؛ گویی از میان جنگلی تاریک، انبوه و تمامی ناپذیر می‌گذرد. برای نخستین بار از آغاز کار خبرکشی، ریسمانی به دست ژاندارم‌ها داده بود که با اندک کاردانی در کشیدن آن، می‌توانستند بافته‌ای از دوستی‌ها و منافع نامشروع که خودش را نیز دربر می‌گرفت، از هم بگشایند. معمولاً اعترافاتش سبب گرفتاری اشخاص خارج از شبکه‌ی فوق می‌گشت؛ جوانک‌های بی‌پروایی که پس از تماشای یک صحنه دزدی مسلحانه در سینما، بلافاصله اقدام به راهزنی کرده، مثلاً اتوبوسی را متوقف می‌کردند؛ معمولاً آفتابه دزدهای بی‌پشت و پناه. اما این بار اوضاع متفاوت بود. درست است که او دو اسم داده بود، یکی لارزا^۱ بود که هیچ بستگی با جریان نداشت، اما دیگری ریسمان مهم و اصلی بود و از لحظه‌ای که آن کلام را به زبان آورده بود، دیگر آسایش نداشت. بدنش هم چون اسفنج خیس، از وحشت اشباع شده بود و حتی جگرش که

1. La Rosa

معمولاً می سوخت و قلبش که مرتب تیر می کشید، به نظر خاموش می آمدند.

پیزوکو^۱ در کافه گولینو^۲ به او برخورد و طبق معمول او را به نوشیدن آمارو^۳ دعوت کرد. از امتناع و گریز تند او متعجب ماند و از آن جا که تیزهوش نیز نبود، تمام روز ذهنش مشغول ماند. از طرف دیگر پاری نیدو نیز همه ی روز به مفهوم آن نوشابه ی تلخ فکر می کرد؛ خیانت تلخ، مرگ تلخ. بکلی فراموش کرده بود که پیزوکو به آمارو، مخصوصاً آماروی تلخ سیسیلی، محصول شرکت "برادران آورنا"، علاقه ی مفرط داشت و حتی افراط در نوشیدن آن منجر به بیماری وخیم جگرش نیز گشته بود. پس از نوشیدن آمارو همیشه ادعا می کرد که از مبارزان سابق ارتش استقلال طلب سیسیل بوده، اما مطابق پرونده های پلیس، از هواداران جولیانوی^۴ راهزن می بود.

خیلی ها متوجه رفتار غریب پاری نیدو شده بودند. طوری راه می رفت انگار سگ هار دنبالش کرده. و از همه پیش تر کسانی که او از شان واهمه داشت و از دیدن شان اجتناب می کرد، متوجه تغییر رفتار او می شدند. و بعد پاری نیدو به مردی برخورد که از همه پیش تر از او هراس داشت، چون او قادر بود از کلیه ی مذاکراتی که میان چهار دیوار اتاق یک اداره صورت گرفته بود، به نحوی اطلاع حاصل کند. وانمود کرد او را ندیده و بلافاصله وارد یک کوچه ی فرعی شد. اما مردک او را دیده و با نگاهی

1. Pizzuco 2. Gulino

۳. Amaro، نوشابه ای تلخ که معمولاً برای هضم غذا در ایتالیا می نوشند.

۴. Giuliano، از راهزنان معروف سیسیلی که در اوایل قرن بیستم به دست سربازان ایتالیایی به قتل رسید.

مرده از زیر پلک‌های سنگین به او خیره شده بود.

از آن لحظه به بعد، بیست و چهار ساعت آخر زندگانی "خبررسان" در اضطرابی دردناک و بی‌پایان سپری گشت. یک آن آرزوی گریز می‌کرد؛ آرزویی ناممکن و لحظه‌ی دیگر جسد خود را در ذهن مجسم می‌کرد. گریز برای او سوت بلند قطاری بود که آهسته در دل دشت پیش می‌رفت و دهکده‌هایی را پشت سر می‌گذاشت که زنان‌شان از پنجره‌ها سر به بیرون کشیده و ایوان‌های‌شان به گل‌های تازه آراسته بود. اما ناگهان به تونلی می‌رسید. کلمه‌ی مرگ با ریتم چکشی قطار فرود می‌آمد و آب سرد اقیانوس مرگ، او را دربر می‌کشید.

بدون آن‌که خود متوجه شود، در آن سه روز مملو از ترس و اضطراب و اشتباه، با دست خود گودال قبرش را حفر کرده بود. با خود می‌گفت: «آن‌ها به زودی مرا مثل یک سگ می‌کشند.» می‌پنداشت، می‌خواهند او را به دلیل رسوایی که بالا آورده بود بکشند، غافل از آن‌که تقصیر از خودش بود و در حالت جنون، تصویر خائنی به تمام معنی از خود ارایه می‌داد. فقط سرهنگ بلودی هویت دو شخصی را که او معرفی کرده بود، می‌شناخت و چون مایل نبود جسد دیگری زیر پایش بیندازند، مصمم به حمایت از "خبررسان" بود. اما پاری نیدو احساس می‌کرد اعتماد به نفس‌اش دود شده و به هوا می‌رود. این بود که بامداد آخرین روز زندگانی‌اش بر روی یک نامه‌ی پست هوایی خطاب به سرهنگ بلودی، دو اسم نگاشت و زیر آن: «من دیگر مرده‌ام. با احترام، کالوجرو دی‌بلا.» وقتی رفت نامه را پست کند، هنوز در شهرک پرنده پر نمی‌زد. بقیه‌ی روز در خیابان‌ها پرسه زد. ده بار به خانه سرزد با این خیال که قایم شود و ده

بار نیز به خیابان برگشت به این قصد که کشته شود. سرانجام در آخرین لحظه باز تصمیم گرفت قایم شود، که دم در منزل دو گلوله او را از پای در آورد.

سرهنگ نامه‌ی او را پس از خبر مرگش خواند. به رییس کلانتری شهرک "ب" دستور داده بود مارکیکا را دستگیر کنند و خودش چون خسته بود، مستقیم به خانه رفته بود. پس از شنیدن خبر مرگ دی‌بلا فوراً به اداره برگشت و پاکت هوایی را میان نامه‌های پست بعد از ظهر پیدا کرد. از آن خبر، فوق‌العاده متأثر شد. دی‌بلا صحنه‌ی روزگار را با تهمتی مشخص، دقیق و تکان دهنده، ترک گفته بود. دو اسم و پیامی نومیدانه. آنچه برای بلودی تکان‌دهنده بود و در او تأثیری برادرانه برمی‌انگیخت، یأس و عذابی بود که او را وادار به نگاشتن آن عبارت "با احترام" کرده بود. تأثر و همدردی کسی بود که به ناگاه از ورای ظواهر طبقه‌بندی شده و مطرود، واقعیت‌عریان و فجیع قلب آدمی را کشف می‌کند. "خبررسان" با مرگ خویش، با آخرین پیامش، رابطه‌ای انسانی‌تر با مخاطبش برقرار کرده و احساسات عمیق او را برانگیخته بود. اما عواطف رقیقش ناگهان مبدل به غیض و اضطراب گردید. سرهنگ در برابر قانون که مقید و محصورش کرده بود، احساس ناتوانی می‌کرد. آرزو می‌کرد قدرت عمل وسیع‌تری می‌داشت و این چیزی بود که قبلاً همیشه در مرئوسانش محکوم کرده بود. آرزو می‌کرد کلیه‌ی قوانین اساسی به مدت چند ماه در سیسیل تعلیق می‌گردید تا این سرطان برای همیشه ریشه‌کن می‌شد. اما بلافاصله قوانین فاشیستی و ضد‌مافیایی موری^۱ را به خاطر آورد و موفق

شد تا حدی احساساتش را کنترل کند. با این وجود هنوز غیض در درونش می جوشید؛ غیض یک ایتالیایی شمالی علیه تمامی جزیره‌ی سیسیل؛ تنها استان کشور که بعد از جنگ، خودمختار و آزاد بود. اما آنچه را که سیسیلی‌ها نمی دانستند و یا شاید نمی خواستند بدانند، این بود که بقیه‌ی مردم ایتالیا بهای گزافی در ازای آن آزادی پرداخته بودند. دیده بودند چگونه در محکمه‌ی دیوان عالی کشور، "پدرخوانده‌ها"، وکلای مجلس، بالاترین مقامات مملکتی، پزشکان و غیره و غیره همگی با همدستی یکدیگر و مقامات قضایی فاسد، تبهکاران و اراذل را حمایت و حفاظت کرده بودند. رژیم دیکتاتوری واژه‌های آزادی را فقط برای تحمیق روستاییان، چوپان‌ها، کارگران معدن گوگرد و مغازه‌داران به کار می‌برد. سرهنگ بلودی با خود می‌گفت: «شاید بدین دلیل است که در سیسیل تعداد فاشیست‌ها روزافزون است. و این شاید بدین دلیل است که سیسیلی‌ها، برخلاف ما، هیچ‌گاه تحت انقیاد فاشیسم نبوده‌اند و مثل ما پس از هشتم سپتامبر^۱ متحمل نتایج فجیع آن رژیم مسخره نشدند. و یا شاید دلیل دیگرش این باشد که برای آن‌ها تنها یک قلم آزادی کافی است و اصلاً نمی‌دانند با انواع دیگر آن چه بکنند!» اما این قضاوت عادلانه‌ای نبود. همان‌طور که این افکار مغشوش را در سر می‌پروراند، به سوی شهرک "س" پیش می‌راند. پرتوی سرد چراغ‌های جلوی ماشین، سیاهی شب را مرموزتر و وسیع‌تر می‌نمایاند. غار بی‌پایانی بود مملو از کریستال‌های پرجلال و اشباح درخشان.

۱. پس از ۸ سپتامبر ۱۹۴۳، نیروهای آمریکا و انگلیس جزیره‌ی سیسیل را اشغال کردند و بدین دلیل سیسیلی‌ها از حمله‌ی آلمان‌ها و نتایج فجیع مبارزات فاشیست‌ها و پارتیزان‌ها مصون ماندند.

رییس کلانتری شهرک "س" روز پردردسری را گذرانده بود و غروب نامطبوع‌تری نیز در انتظارش بود. آب‌های خاموش و موذی خواب در کمین بودند تا او را در اعماق خود فرو برده و غرق کنند.

مارکیکا را از شهرک بغلی به همراه آورده بود. مارکیکا هم‌چون توله‌سگی که به پستان مادر چسبیده باشد، آرام و خواب‌آلود به نظر می‌رسید و به محض آن‌که وارد پاسدارخانه شد، حتی قبل از آن‌که در پشت سر او بسته شود، خود را مثل کیسه‌ای پر از استخوان بر روی تخت چوبی پرتاب کرد.

حالا این جسد، علاوه بر دردسر مارکیکا، برای رییس کلانتری مزید بر علت شده بود. این همه کافی بود که آرام‌ترین انسان‌ها را به مرز جنون بکشاند، اما ضعف ناشی از گرسنگی و خستگی مفرط، رییس کلانتری را کاملاً سُست و بی‌حال کرده بود. تصمیم گرفت برود قهوه‌ای بنوشد. هنوز به در قهوه‌خانه نرسیده بود که سرهنگ از پشت سر صدایش زد. بر ستاره‌ی نحس خود لعنت فرستاد؛ حدّ اقل در رابطه با مقامات ارشد همیشه بدشانسی می‌آورد. سرهنگ به او پیوست. قهوه‌ای نوشید و اصرار کرد صورت حساب را بپردازد. از طرف دیگر قهوه‌چی تعارف می‌کرد و می‌گفت، قابل ندارد و برای او افتخار است که رییس کلانتری و سرهنگ را به قهوه مهمان کند. غیض در درون رییس کلانتری، هم‌چون کف در لیوان آبجو، می‌جوشید. پیش خود فکر می‌کرد، حالا سرهنگ خیال می‌کند من مرتب می‌آیم این‌جا تا قهوه‌ی مجانی بنوشم. اما افکار بلودی جای دیگری مشغول بود.

جسد پاری نیدو هنوز روی پیاده‌رو بود. ملافه‌ی آبی رنگی آن را

می‌پوشاند. ژاندارم‌ها ملافه را کنار زدند. منقبض شده بود. به نطفه‌ای می‌ماند در رحم تاریک مرگ. پاری نیدو در نامه‌اش نوشته بود: «من مرده‌ام» و اکنون حقیقتاً در آستانه‌ی منزلش مرده بود. از ورای پنجره، ناله‌ی همسرش و پیچ‌پیچ زنان همسایه که برای تسلی او شتافته بودند، به گوش می‌رسید. سرهنگ لحظه‌ای به جسد نگریست و سپس اشاره کرد روی آن را بپوشانند. معمولاً از دیدن اجساد، فوق‌العاده ناراحت می‌شد و این بار بیش‌تر. به اتفاق رییس کلاتتری به پاسدارخانه بازگشت. برنامه‌اش این بود که بلافاصله دو نفری را که پاری نیدو در آخرین نامه‌اش لو داده بود، دستگیر کند. سومی هم که قبلاً دستگیر شده و در زندان بود. تصمیم داشت طبق نقشه‌ای ماهرانه که خود طرح‌ریزی کرده بود، از آنان بازجویی کند؛ سوا از یکدیگر اما همزمان.

از نظر رییس کلاتتری، بازداشت رزاریو پیزوکو^۱ بی‌دردسر انجام می‌گرفت. اما توقیف شخصیت دوم که "خبررسان" تنها در آستانه‌ی مرگ جرأت معرفی او را پیدا کرده بود، اثرات ناگواری در پی داشت. مجسم می‌کرد، گویی صمغی از نوک یک بلندی پله‌پله فرود می‌آید و چهره‌ی او، گروهبان آرتورو فرلیزی^۲، رییس کلاتتری شهرک "س" را در هم می‌کوبد. با این اوضاع، تصور می‌کرد برای مدت طولانی بر مصدر کار باقی بماند! با حالتی آشفته نتایج فجیع بازداشت آن شخص را به سرهنگ یادآوری کرد. بلودی خود همه چیز را سبک سنگین کرده بود، اما چاره‌ی دیگری نداشت. گفت به‌قول معروف «باید الاغ را جایی بست که ارباب می‌خواهد.» رییس کلاتتری با خود گفت: «دارد الاغ را وسط اتاقی پر از

1. Rosario Pizzuco

2. Arturo Ferlisi

کوزه‌های گلی می‌بندد و ای وای اگر شروع کند لگدپرانی! فراموش
ناشدنی خواهد بود.»

«نمی‌فهمم، واقعاً نمی‌فهمم چه‌طور می‌توان جنتلمن واقعی مثل دُن
ماریانو آرنو^۱ را، پیرمردی با یک دنیا مرض و گرفتاری، که از بام تا شام یا
در منزل است یا کلیسا، بازداشت کرد! مثل یک بزهکار! و اجازه بدهید
اضافه کنم، این در حالی است که این همه بزهکار از برابر چشم ما
می‌گذرند، یا بهتر بگوییم از برابر چشم شما! می‌دانم، می‌دانم شما شخصاً
سعی دارید وظیفه‌تان را انجام دهید و بنده‌ی ناقابل قدر خدمات شما را
هم می‌دانم...»

«خیلی متشکرم، اما همه‌ی ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.»
«نخیر، اجازه دهید عرض کنم، نخیر... آخر این غیرانسانی است که
شب بروند در منزل یک شخص محترم، بلی محترم، یک پیرمرد مؤمن
بدبخت مریض حال، او را از رختخواب بیرون بکشند، مثل یک جنایتکار
به زندان ببرند و همه‌ی خانواده‌اش را دستخوش اضطراب کنند.»
«آخر شواهد محکمی در دست است که...»

«چه شواهدی جانم؟ شخصی مشاعرش را از دست می‌دهد، اسم مرا
روی تگه کاغذی می‌نویسد و برای شما می‌فرستد. آن وقت شما می‌آید
من پیرمرد محترم را به زندان می‌کشانید. مگر من هیچم؟»

«راستش آرنا سابقه‌ی چندان پاکی ندارد.»

«پاک نیست؟ ... اجازه بدهید به عنوان یک سیسیلی واقعی و یک نجیب‌زاده که لیاقت اعتماد شما را دارد، برای تان توضیح بدهم؛ موری^۱ در سیسیل حمام خون به راه انداخت، شاید این یکی از جنبه‌های فاشیسم است که بهتر است مسکوت بماند. تازه من از مخالفین فاشیست‌ها هم نبودم و حتی آن زمان بعضی روزنامه‌ها مرا فاشیست می خواندند... آخر فاشیسم هم که یکسره بد نبود، قبول دارید؟ جنبه‌های بسیار خوبی هم داشت ... این‌ها که در مدح آزادی عَرَعَر می‌کنند و نام محترم‌ترین اشخاص را لجن مال می‌کنند، ... بگذریم ... همان‌طور که می‌گفتم موری تازیانه‌ی خداوند بود؛ پیش می‌رفت و درو می‌کرد. به قول سیسیلی‌ها، کال و رسیده، هر دو را از درخت می‌چید. دزد و نجیب‌زاده، بی‌گناه و گناهکار، هر دو را به یک چوب می‌راند؛ هرطور که دل خود و جاسوسانش می‌خواست. دوست عزیزم، این برای تمامی سیسیل یک فاجعه‌ی عظیم بود... حالا شما برای من از سابقه‌ی لگه‌دار صحبت می‌کنید. چه سابقه‌ای جانم؟ اگر شما هم دُن ماریانو آرنا را به خوبی من می‌شناختید، این حرف‌ها را نمی‌زدید. انسان به شرافت و امانت او، کمیاب است. نمی‌گویم خیلی مؤمن است، چون شاید برای شما، به درست یا غلط، اهمیتی نداشته باشد. اما به لحاظ شرافت، انسان‌دوستی و معرفت بی‌نظیر است ... به شما اطمینان می‌دهم. تازه این مرد تحصیلاتی هم ندارد و کاملاً خودساخته است ... حتماً شما هم موافقید که صفا و معرفت به فرهنگ و تحصیلات ارجعیت دارد... آن وقت شما با

۱. Mori، موری فرماندهی نظامی سیسیل در دوره‌ی فاشیسم بود. او مافیا را با شدت عمل بسیار سرکوب کرد.

چنین انسانی مثل یک جنایتکار رفتار کنید! ببخشیدها، اما فجایع دوران موری را به خاطر می آورم.»

«اما شایع است آرنا یکی از سران عمده‌ی مافیا است.»

«شایع است ... شایع است ... شایعه باد هواست آقا جان. با خود تهمت، بی آبرویی و انتقام‌جویی شرم آور می آورد. و حالا گذشته از همه چیز، مافیا اصلاً چیست؟ حتی وجود مافیا هم شایعه‌ای بیش نیست ... بعضی‌ها ادعا می‌کنند مافیا وجود دارد، اما هیچ‌کس نمی‌داند کجاست ... اجازه بدهید برای‌تان توضیح دهم، شایعه‌های کاذب و فریبنده در کله‌ی اشخاص خشک مغز دور می‌زند. می‌دانید ویتوریو امانوئل ارلاندا^۱ همیشه چه می‌گفت؟ کلمات او را که هنوز هم از دهان ما معتبر است، عیناً تکرار می‌کنم. می‌گفت ...»

«اما مافیا تا آن‌جا که از ظواهر امر برمی‌آید، وجود دارد.»

«پسرم، حرف‌های شما واقعاً برای من دردناک است، به عنوان یک سیسیلی دردناک است و همچنین به عنوان یک آدم منطقی ... نه این‌که من شخصیت مهمی باشم، نه! اما به غیرت سیسیلی‌ام برمی‌خورد و همچنین نظریات شما را به عنوان توهین به عقل و منطق تلقی می‌کنم. و توجه داشته باشید که منظورم از منطق، برهان دنیای فانی^۲ است. شما خودتان اذعان کنید، چه‌طور ممکن است سازمانی چنان متشکل و قوی باشد که نه تنها در سیسیل، بلکه در سراسر ایالات متحده‌ی آمریکا حکمفرما باشد؟ و می‌گویید سرکرده‌شان نیز همین‌جا در سیسیل است.»

۱. Vittorio Emanuele Orlando، رئیس مجلس شورای ایتالیا پس از جنگ دوم جهانی.

۲. شخصی که صحبت می‌کند مذهبی است و مقصودش از این جمله اشاره به روشنفکران قرن هجده و نوزده است که وجود خدا را نفی کرده، می‌گفتند منطق بر همه چیز حکومت می‌کند.

روزنامه‌نگاران هم به او بهتان می‌زنند. مگر شما شخصاً او را می‌شناسید؟ اما من چرا، می‌شناسمش. مرد بسیار خوبی است، پدر نمونه‌ی خانواده، انسان زحمتکش بی‌نظیر. می‌گویید بسیار ثروتمند است؛ بله، این که عیب نیست. میوه‌ی زحماتش را می‌خورد. اتفاقاً با موری^۱ هم کلی گرفتاری پیدا کرد... بعضی اشخاص به دلیل خصوصیات اخلاقی‌شان و ظرفیت برقراری روابط دوستانه و انسانی، مورد احترام همگانند. آنچه را که شما "نظر عمومی" می‌نامید، در واقع باد شایعه است که می‌وزد و اعلام می‌کند: "این‌ها سران مافیا می‌باشند." یک چیز هست که شما نمی‌دانید؛ این‌ها که شما سران مافیا می‌نامید، یک خصوصیت اخلاقی دارند که هر انسانی را روز قیامت برابر خدا روسفید می‌کند و آن حس طبیعی و غریزی عدالت است، موهبتی الهی... و به دلیل همین خصوصیت مورد احترام همگانند...»

«نکته‌ی مهم همین است که دولت باید عدالت را برقرار کند نه...»

«من راجع به حس عدالت صحبت می‌کنم نه برقراری آن... به عنوان مثال اگر من و شما بر سر یک تکه زمین یا ارث و میراث یا قرض، دعوا داشته باشیم و نفر سوئی میانجیگری کند، در واقع عدالت برقرار می‌کند. حال اگر سال‌ها بگذرد و ما هنوز به دعوی خود ادامه دهیم، سرانجام یکی از ما، یا به دلیل ناشکیبایی یا از روی غیض، به شدت عمل متوسل می‌شویم... خلاصه تصور نمی‌کنم یک شخص مصالحه‌جو از مقام مشروع خود سوءاستفاده کرده و...»

«اگر این‌طور استدلال کنید...»

«پس می‌خواهید چگونه استدلال کنم؟ مثل دوست شما که راجع به

مافیا کتاب نوشته؟ اجازه دهید اضافه کنم که از شخص آبرومند و با مسئولیتی مثل او انتظار چنین افسانه‌پردازی نداشتم...»
 «خواندن آن کتاب برای من بسیار آموزنده بود.»

«اگر منظورتان از این حرف این است که چیزهای تازه یاد گرفتید، قبول است. اما اگر ادعا می‌کنید کتاب حقیقتی را بیان می‌کند، آن بحث دیگری است... بیایید مسایل را از جنبه‌ی دیگری بررسی کنیم.»

آیا تاکنون هیچ محکمه‌ای وجود سازمانی تبهکار به نام مافیا را اثبات کرده؟ آیا تاکنون مدرک و یا شاهده‌ی، رابطه‌ی محکم و مستقیم میان تبهکاری و سازمان به اصطلاح مافیا، برقرار کرده؟ من موجودیت مافیا را تصدیق می‌کنم، اما نه وجود چنان رابطه‌ای را. بگذارید برای‌تان توضیح دهم: مافیا سازمانی است مخفی که کار ویژه‌اش مدد‌رسانی است، درست مانند سازمان فراماسون‌ها. پس چرا بعضی جنایات را به فراماسون‌ها نسبت نمی‌دهید؟ همان‌قدر مدرک بر علیه مافیا وجود دارد که علیه فراماسون‌ها...»

«من گمان می‌کنم...»

«خدای من شاهد است که نه می‌خواهم و نه به دلیل مقام روحانی‌ام که شاید لیاقت‌اش را هم نداشته باشم، می‌توانم شما را فریب دهم. چه‌طور بگویم، شما با کلیه‌ی اختیارات و اعتبارات‌تان، فقط تحت تأثیر شایعات، بدون شاهد و گواه، به اشخاص تهمت می‌زنید و می‌گویید مافیایی‌ها جنایتکارند. آن‌وقت شما برابر خداوند گناهکار خواهید بود. و این درست مورد دُن ماریانو آرنا است. طرز عمل گروه‌بانی که او را دستگیر کرده، چنان سطحی بوده که اجازه دهید بگویم ابداً در شأن سنت

ارتش ما نیست. به قول سوتوینو^۱، شاعر لاتین زبان

PRINCIPUM QUIDEM VIRORUM INSECTATIONE ABSTINUIT...^۲

به زبان ساده‌تر بگویم همه‌ی اهالی شهر، دُن ماریانو را دوست دارند و به او احترام می‌گذارند. من هم دوستش دارم و اطمینان داشته باشید که آدم شناسم. لیوینی^۳ وکیل مجلس و جناب آقای وزیر مانکوزو^۴ هم به او علاقه‌ی وافری دارند.»

بیست و چهار ساعت بازداشت موقت مارکیکا، آرنا و پیزوکو در شرف اتمام بود. رأس ساعت نه، مارکیکا شروع به کوفتن بر در سلولش کرد. مدعی بود حقوق مدنی اش - که به خوبی می‌شناخت - پایمال گشته. رییس کلانتری به او اطلاع داد که بنابر دستور دادستان کل کشور، حکم توقیف او بیست و چهار ساعت دیگر تمدید شده.

مارکیکا ظاهراً قانع و آرام شد و با بی‌قیدی بر روی تختخواب چوبی دراز کشید. رییس کلانتری به دفترش بازگشت، اما هنوز از این‌که مارکیکا چگونه رأس ساعت نه، بدون داشتن ساعت مچی او را صدا زده، متعجب بود. ساعت، کیف پول، کراوات و بند کفش او، همه در کشوی دفتر او بود.

ساعت ده رییس کلانتری مارکیکا را بیدار کرد و همه‌ی متعلقاتش را به او برگرداند. مارکیکا خیال کرد می‌خواهند آزادش کنند. لبخند پیروزمندانه‌ای چهره‌ی خواب‌آلودش را که نگرانی و ته‌ریش دو روزه تیره کرده بود، روشن کرد. اما بیرون در اتومبیلی در انتظار بود. رییس کلانتری

۱. Svetonio، شاعری در روم قدیم قرن دوم بعد از مسیح.

۲. جمله‌ای لاتین بدین معنی: و او از آزار بزرگوارترین مردان نیز خودداری نکرد.

او را داخل ماشین هل داد. یک ژاندارم در آن بود و ژاندارم دیگری هم پس از او داخل شد و مارکیکا میان آن دو روی صندلی عقب قرار گرفت. فوراً قانون راهنمایی مربوط به شاهراه‌ها را یادآوری کرد. رییس کلانتری که کنار راننده نشسته بود، چنان از حرف او متعجب شد که فقط به نرمی پاسخ داد: «هر سه لاغرید».

پیزوکو و آرتا در زندان کلانتری شهرک "س" بودند. سرهنگ این‌طور تشخیص داده بود که اگر آن‌ها را تمام روز در بازداشت نگاه دارد، نتیجه‌ی بازجویی بهتر خواهد بود. بار سنگین بیست و چهار ساعت نگرانی و بلا تکلیفی می‌توانست اثر قابل توجهی بر آن سه مرد داشته باشد.

بازجویی را با مارکیکا آغاز کرد.

مرکز فرماندهی کلانتری یک صومعه‌ی قدیمی بود. ساختمانی بود مستطیلی شکل، با دو ردیف اتاق در هر سمت راهرو. پنجره‌ی بعضی اتاق‌ها به روی حیاط و بعضی دیگر، رو به خیابان باز می‌شد. دولت فرانچسکو کریسپی^۱ به این ساختمان کمابیش موزون، عمارت ناموزونی به همان شکل اما کوچک‌تر، ضمیمه کرده بود. اقدام ناموفقی بود؛ انگار کودکی بخواهد نقشه‌های مهندسی را تقلید کند. به جای حیاط، چاهی مقابل آن بود و دو ساختمان از طریق یک سری راهروی باریک و پلکان معلق به یکدیگر متصل می‌شد. مشکل می‌شد راه را از چاه تشخیص داد. اما اتاق‌هایش وسیع‌تر از اتاق‌های ساختمان اصلی بود. طبقه‌ی اول را به دفاتر اختصاص داده بودند و در طبقه‌ی دوم رییس کلانتری اقامت داشت.

۱. Francesco Crispi، نخست‌وزیر ایتالیا در اوایل قرن بیستم.

دفتر کار رییس کلاتتری پنجره‌ی بزرگی داشت که رو به همان چاهک باز می‌شد. مقابل آن، دفتر گروه‌بان بود. دو پنجره چنان به هم نزدیک بودند که دو نفر می‌توانستند از ورای آن، به یکدیگر پرونده پاس بدهند. مارکیکا روبه‌روی پنجره، جلوی میز تحریر سرهنگ نشست. در دفتر سمت راست او قرار داشت.

سرهنگ پرسید: «شما در شهرک "ب" به دنیا آمده‌اید؟»

مارکیکا با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «بله قربان.»

«و همیشه هم در شهرک "ب" زندگی کرده‌اید؟»

«نه همیشه، سربازی رفتم، چند سال زندان بودم...»

حتماً اشخاص زیادی را در "ب" می‌شناسید.»

«البته من از آن مرز و بومم، اما خودتان می‌دانید که وقتی یکی دو سال

شهرتان را ترک می‌کنید، بچه‌ها نوجوان می‌شوند و پیران پیرتر....»

زن‌ها که دیگر هیچ، صحبت‌شان را هم نکنیم. تا دیروز دختر بچه‌ها در

خیابان قلقله‌بازی می‌کردند و بعد از یکی دو سال می‌بینیم‌شان بچه به بغل

و بدهیکل.»

«اما آدم معمولاً همسرها، هم محله‌ها و همبازی‌های خود را فوراً

می‌شناسد. مگر نه؟»

«البته.»

مارکیکا کم‌کم نگران می‌شد. بیشتر تر از لحن آرام سرهنگ، تا نوع

سؤال‌هایش.

سرهنگ لحظه‌ای ساکت شد. گویی حواسش متوجه مطلب دیگری

شده باشد. مارکیکا از پنجره به دفتر روبه‌رو که خالی، اما چراغش روشن

بود، نگاه می‌کرد. سرهنگ مخصوصاً چراغ روی میز تحریر را روشن

کرده بود و آن را به سمت گروهبان که پشت میز بغلی نشسته و یادداشت برمی داشت، چرخانده بود. بدین جهت مارکیکا دید بسیار روشنی از دفتر روبه روی داشت.

«و شما حتماً شخصی به نام پائولو نیکولوزی را می شناختید.»

مارکیکا با عجله جواب داد: «نخیر.»

«امکان ندارد. شاید در این لحظه به خاطر نمی آورید. شاید هم بدین دلیل که نیکولوزی چندین سال بود، شهرک "ب" را ترک گفته بود. اما من سعی می کنم ذهن تان را تازه کنم... نیکولوزی در خیابان جوستی در تقاطع خیابان موتی - اگر اشتباه نکنم منزل شما هم سال ها آن جا بود - زندگی می کرد... پدرش زمین دار جزیبی بود، اما شغل عمده اش هرس کردن درخت بود. پسرش هم که حالا در شهرک "س" اقامت دارد و همان جا هم ازدواج کرده، همین پیشه را دنبال می کند.»

«حالا که می گوید کم کم به خاطر می آورم.»

«خیلی از این بابت خوشوقتم... آخر زیاد هم مشکل نیست، بعضی چیزها و بعضی آدم ها را به خاطر آورد. به خصوص اگر مربوط به دوران خوشی از زندگی مان باشد، مثلاً دوران کودکی...»

«بله، یادم می آید همبازی بودیم. اما او از من کوچک تر بود و وقتی برای اولین بار به زندان رفتم - که آن هم به خدا قسم بسیار غیر عادلانه بود - او هنوز پسر بچه ای بیش نبود و دیگر هرگز او را ندیدم...»

«چه طوری است؟ منظورم شکل و قیافه اش است.»

«هم قد من است، با موی بور و چشم های مایل به آبی.»

سرهنگ با اطمینان اضافه کرد: «سبیل هم دارد.»

مارکیکا گفت: «قبلاً سبیل داشت.»

«قبل از چی؟»

«قبل از این که سیبل اش را بزند.»

«پس شما او را هم وقتی سیبل داشت و هم بعد از آن دیده بودید.»
«شاید اشتباه می‌کنم... بله، وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اشتباه می‌کنم. افکارم مغشوش شده.»

«نخیر، خاطر جمع باشید اشتباه نمی‌کنید! درست است. نیکولوزی قبل از ازدواج سیبلو بود، اما بعداً سیبلش را تراشید. شاید خانمش مرد سیبلو را نمی‌پسندید... بنابراین شما او را مسلماً در شهرک "ب" ملاقات کردید. نمی‌دانم از وقتی شما مشمول عفو عمومی شدید، او به "ب" آمده یا نه... شاید آمده باشد و یا شاید شما او را در شهرک "س" دیده‌اید؟»
«من سال‌هاست که به "س" نمی‌روم.»

ناگهان سرهنگ با نگرانی گفت: «عجیب است، واقعاً عجیب است. چون نیکولوزی خود ادعا کرده شما را در "س" دیده و من دلیلی بر این که دروغ گفته باشد، نمی‌بینم...»

مارکیکا تسلط به نفس‌اش را از دست داده بود. سرهنگ خیره به او نگاه می‌کرد و می‌دید تا چه حد دستپاچه شده. حدس می‌زد ذهن او هم چون سگی که چله‌ی تابستان این سو آن سو می‌دود و با تردید و دلهره همه‌ی احتمالات را با غریزه‌ای حیوانی می‌جوید، مغشوش است. ناگهان در دفتر باز شد و مارکیکا بی‌اراده به عقب چرخید. رییس کلانتری "س" سلام کرد و گفت:

«تصمیم‌اش را گرفت.»

پشت سر او پیزوکو با موهای ژولیده و ریش بلند ایستاده و بند شلوارش را با دست گرفته بود که از پایش نیفتد. به اشاره‌ی دست

سرهنگ، رییس کلانتری فوراً از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست. مارکیکا از فرط وحشت به حال خفقان افتاده بود. فکر می‌کرد پیزوکو زیر ضربه‌ی تازیانه، همه چیز را اعتراف کرده. اما حقیقت این بود که پیزوکو را همان لحظه از خواب بیدار کرده بودند و در واقع ذهنش از خواب‌های مغشوش زخم برداشته بود، نه بدنش از ضربه‌ی تازیانه.

در روشنایی تند دفتر مقابل، مارکیکا می‌دید که پیزوکو، رییس کلانتری و یک سروان وارد شدند. به محض این‌که نشستند، سروان سؤال کوتاهی کرد و پیزوکو شروع به صحبت کرد. پرسیده بود او از چه راه زندگی‌اش را اداره می‌کند. و پیزوکو تعریف می‌کرد که چگونه کار شدید و مداوم، شالوده‌ی زندگی شریف و نمونه‌اش را تشکیل داده. سروان فریزی به سرعت یادداشت برمی‌داشت. اما مارکیکا در گوش درونش، از ورای صدای پیزوکو، داستان دیگری می‌شنید؛ داستان بیست و هفت سال زندان مجرد. در بهترین حالت، بیست و هفت سال طولانی در زندان اوچاردونه^۱ که از آن‌جا حتی خدا هم نمی‌توانست نجاتش دهد.

سرهنگ پرسید: «چه دلیلی دارد دروغ بگوید؟ منظورم نیکولوزی است. به چه دلیل چنین دروغ بی‌ربط و احمقانه‌ای گفته؟»

مارکیکا با لحنی بُرنده گفت: «نمی‌تواند چنین چیزی بگوید.»

«چه طور؟»

«چونکه، چونکه نمی‌تواند چیزی بگوید.»

«نکند شما اطمینان دارید نیکولوزی مرده؟»

«مرده یا زنده‌اش برای من یکسان است.»

۱. Ucciardone، نام یک زندان در سیسیل

«باید بگویم حق با شماست ... نیکولوزی مرده.»
 مارکیکا به نحوی آشکار آرام گرفت. این خود دلیل بر آن بود که تأکید سرهنگ، هرگونه شبهه‌ای درباره‌ی مرگ نیکولوزی را از ذهن او پاک کرده بود. نتیجه آن‌که، معلوم می‌شد او نیکولوزی را نکشته.

در دفتر روبه‌رو پیزوکو زیر لب غرولند می‌کرد: «بی غیرت، گداگشنه، ... سگ، با سه، چهار ضربه‌ی شلاق همه چیز را استفراغ می‌کنی! اما چوبش را خواهی خورد، حالا یا از دست من، یا از دست دیگران ...»

سرهنگ ادامه داد: «بعله ... نیکولوزی مرده است، اما شما خوب می‌دانید که گاه مردگان هم به حرف می‌آیند.»

دیگو مارکیکا با لحنی تمسخرآمیز گفت: «فقط سرمیز فالگیرها!»

«نه جانم! گاه قبل از مرگ یادداشتی به جای می‌گذارند ... نیکولوزی پس از ملاقات با شما به اندازه‌ی کافی حضور ذهن داشته که اسم و فامیل شما را بر روی تکه کاغذی بنویسد؛ دیگومارکیکا ملقب به زیکینتا. همچنین محل و ساعت ملاقات را مرقوم داشته و اضافه کرده که مرگ کولاسبرنا با حضور سرکار در شهرک "س"، در آن ساعت و آن محل به خصوص، ارتباط مستقیم دارد ... اگرچه نامه‌ی کوتاهی است، اما برای قضات، از شهادت نیکولوزی زنده مهم‌تر است. شما اشتباه بزرگی کردید. نیکولوزی نامه را به امانت نزد همسرش گذاشت و تصریح کرد اگر اتفاقی برایش افتاد آن را به پلیس تحویل دهد. من اطمینان دارم اگر او را نمی‌کشید، هرگز جرأت نمی‌کرد درباره‌ی آنچه که دیده بود، شهادت دهد. کشتن او ... اشتباه وحشتناکی بود.»

در دفتر روبه‌رو حرف‌های پیزوکو تمام شده بود. رییس کلانتری کاغذهایش را مرتب کرد و به او نزدیک شد تا ورق به ورق درباره‌ی آن

رسوایی، از او امضا بگیرد. بعد از اتاق بیرون رفت، وارد اتاق سرهنگ شد و پرونده را جلویش گذاشت. مارکیکا خیس عرق شده بود.

سرهنگ گفت: «نمی‌دانم درباره‌ی زاریو پیزوکو چه نظری دارید...»
دیگو جواب داد: «اسفنجی است که از رسوایی و پست فطرتی اشباع شده.»

«من قبلاً چنین نظری نداشتم، اما حالا با شما موافقم. زیرا به نظر می‌رسد برای شما سیسیلی‌ها آدم پست فطرت کسی است که اعمال غیرقانونی را لو دهد و حقایقی را که باید برای همیشه مسکوت بماند، فاش کند... ما با یکدیگر هم عقیده‌ایم. پیزوکو پست فطرتی کرده... می‌خواهید بشنوید؟» پرونده‌ای را که رییس کلاتری برایش آورده بود، به گروه‌بان داد و گفت: «بخوان!»

بعد سیگاری روشن کرد و بی‌حرکت، با چشمان نیمه‌باز به دیگو مارکیکا که عرق می‌ریخت و زیرلب غرولند می‌کرد، چشم دوخت.
شهادت‌نامه‌ی جعلی که با دقت تهیه شده بود، حاکی از این بود که زاریو پیزوکو داوطلبانه (دیگو پیش خود می‌گفت: کار، کار شلاق است) اعتراف کرده. گفته بود چندی پیش مارکیکا را ملاقات کرده و برایش گفته که در چند مورد کولاسبرنا به او بی‌حرمتی کرده. مارکیکا هم پیشنهاد کرده بود، از جانب او انتقام بگیرد. اما زاریو پیزوکو که شخصی است پایبند اخلاقیات، مبرا از تمایلات انتقام‌جویانه و مخالف شدت عمل و بی‌حرمتی، پیشنهاد او را رد کرده بود. مارکیکا اصرار ورزیده و حتی او را متهم به بی‌غیرتی کرده بود. در ضمن مارکیکا گفته بود که به دلیل مشکلات شخصی که با کولاسبرنا داشته (پیزوکو حالا درست به خاطر نمی‌آورد مشکل کاری بوده یا مالی)، یکی از همین روزها خاموش‌اش

خواهد کرد؛ منظورش این بود که همان طور که شمعی را خاموش می‌کند، جان او را خواهد گرفت. و به نظر می‌آمد که به پیشنهادش جامه‌ی عمل پوشانده بود، زیرا چند روز پس از مرگ کولاسبرنا، پیزوکو برای یک مورد کار معاملاتی به شهرک "ب" رفته و به طور اتفاقی به مارکیکا برخورد کرده بود. و او بدون آن که پیزوکو هیچ سؤالی کند، به خودی خود جریان دو جنایت وحشتناک را دقیقاً با این عبارات افشا کرده بود: «رفته بودم یک جان بگیرم، دو جان گرفتم.» بدون کوچک‌ترین شبهه، این دو زبان مافیایی به معنای اجرای کامل سوء قصد بود. یکی از قربانیان، کولاسبرنا بود و دیگری (به حدس پیزوکو) نیکولوزی که به گفته‌ی همه چند روز بود غیبت زده بود. پیزوکو پس از شنیدن این اعترافات خطرناک، وحشتزده و منقلب به خانه بازگشته بود. بدیهی است که از ترس جانش و ترس از طبیعت سبع و وحشی مارکیکا، در این مورد با احدی صحبت نکرده بود. پیزوکو در جواب این سؤال که مارکیکایی که مدت‌ها پیش آن محله را ترک گفته بود، به چه دلیل چنین سِرّ خطرناکی را نزد او افشا کرده، گفته بود، شاید به دلیل خطاهای به ظاهر مشابه جوانی؛ در آن دوران پرشور و شر، هر دو در سازمان اویس^۱، جنبش تجزیه طلب سیسیل، فعالیت می‌کردند. پیزوکو با ایده‌آل‌های والا و مارکیکا با انگیزه‌های جنایتکارانه. و در جواب این سؤال که آیا مارکیکا مجری اوامر شخص سوومی است، پیزوکو ابراز بی‌اطلاعی کرده بود. البته شخصاً این احتمال را رد می‌کرد و عقیده داشت محرک جنایات مارکیکا، چیزی جز طبیعت سبع او که به مال و جان دیگران پنجه می‌انداخت، نبود.

1. Evis

شهادت‌نامه‌ی جعلی که با همکاری سه رییس کلانتری تهیه شده بود، شخصیت‌اشخاصی چون پیزوکو را استادانه تصویر می‌کرد. زیرکانه‌ترین بخش آن، ادّعای پیزوکو بود که وجود نفر سوّم پشت پرده را کاملاً نفی کرده بود. به عنوان مثال اگر نام ماریانو آرنا را در شهادت‌نامه‌ی قلابی به کار برده بودند، اشتباه بزرگی می‌بود. آهنگی ناموزون و نکته‌ای نامحتمل بود که سوءظن مارکیکا را برمی‌انگیخت و برنامه‌های‌شان را نقش بر آب می‌کرد. این‌که همه‌ی تفصیلات را به گردن مارکیکا بیندازند و احتمال وجود فرد یا افراد پشت پرده را نفی کنند، مارکیکا را متقاعد کرد که شهادت‌نامه معتبر است. کوچک‌ترین شبهه‌ای در ذهنش باقی نماند و صدای گروه‌بان که مدرک را قرائت می‌کرد، هم‌چون حاشیه‌ی صوتی فیلم صامتی بود که قبلاً از ورای پنجره تماشا کرده بود. از فرط عصبانیت به مرز جنون رسیده بود و اگر از دستش برمی‌آمد، پیزوکو را خفه می‌کرد. پس از سکوتی بلند، مارکیکا اعلام کرد که در چنان موقعیتی تنها چاره‌اش پیروی از سامسون بود. گفت:

«سامسون و همدم‌هایش تصمیم به ترک دنیای فانی گرفتند.» با این عبارات، به نوعی تفسیرات آن سگ کثیف را تثبیت کرد. حقیقت این بود که او و پیزوکو یک‌بار پس از سال‌ها، در اوایل ماه دسامبر در شهرک "ب" ملاقات کرده بودند. پیزوکو به او پیشنهاد کرده بود که در ازای پاداش ۳۰۰ هزار لیر، کولاسبرنا را که به او بی‌حرمتی کرده بود، به قتل برساند. اما مارکیکا که تازه چند ماه بود از زندان آزاد شده و مایل بود مدّتی در آرامش به سربرد و از آزادی لذّت ببرد، پیشنهاد او را رد کرده بود. از طرف دیگر در تنگنا بود و پیزوکو با اصرار به او وعده‌ی پاداش و پُست آجودان شخصی می‌داد. سرانجام مارکیکا تسلیم شده بود.

اما لازم به تأکید است، تنها بدین دلیل که در تنگنا بود. احتیاج چیز وحشتناکی است. دو نفری نقشه‌ی جنایت را ریختند. قرار شد مارکیکا شب قبل از سوء قصد در خانه‌ای که پیزوکو در خارج شهر داشت، بخوابد. پیزوکو اسلحه‌ای در خانه گذاشته بود. از شهر فاصله‌ی زیادی نداشت. قرار شد مارکیکا ساعتی که اولین اتوبوس پالرمو حرکت می‌کرد، کنج خیابان کاوور موضع بگیرد. هر روز شنبه کولاسبرنا با آن اتوبوس به پالرمو می‌رفت. نقشه این بود که مارکیکا پس از انجام جنایت به سرعت از طریق خیابان کاوور گریخته و به خانه‌ی پیزوکو در خارج شهر بازگردد و بعداً پیزوکو او را با اتومبیل به شهرک "ب" برگرداند.

چند روز قبل از تاریخ جنایت، مارکیکا برای مطالعه‌ی محل و شناسایی دقیق کولاسبرنا به شهرک "س" رفت.

ساعت شش و نیم روز شانزدهم ژانویه، تاریخی که پیزوکو تعیین کرده بود، مارکیکا سالواتوره، کولاسبرنا را طبق نقشه به قتل رسانید.

اما محظوری در کار پیش آمده بود. هنگام فرار، ناگهان مارکیکا به همشهری‌اش پائولو نیکولوزی که او را شناخته و به نام صدا زده بود، برخورد کرده بود. این باعث نگرانی‌اش شده و در خانه جریان را با پیزوکو در میان گذاشته بود. ابتدا پیزوکو منقلب شده و شروع به فحاشی کرده بود. اما بعد آرام شده و گفته بود: «نگران نباش، کار را به عهده‌ی ما بگذار!» و او را با وایت شخصی تا شهرک گرانشی^۱ در یک کیلومتری شهرک "ب" همراهی کرده و قسط آخر بدهکاری‌اش را نیز، صد و پنجاه هزار لیر، پرداخته بود.

چند روز بعد پیزوکو به شهرک "ب" آمده بود. مارکیکا متوجه شد هر گونه نگرانی از جانب نیکولوزی برطرف شده. پیزوکو گفته بود: «از این به بعد نیکولوزی فقط به این درد می خورد که بچه ها عروسک قندی بگیرند.» اشاره اش بدین سنت محلی است که روز جشن مردگان به بچه ها عروسک قندی هدیه می کنند. مارکیکا از این جمله ی پیزوکو چنین نتیجه گرفته بود که پائولو نیکوزی از میان برداشته شده است.

در جواب این سؤال که آیا پیزوکو مجری دستورات شخص سوومی است، مارکیکا ابراز بی اطلاعی کرد. اما حدس می زد شخص سوومی در کار نباشد. بازجویان خاطر نشان کردند جمله ی «نگراش نباش، کار را به عهده ی ما بگذار!» دلالت بر این دارد که پیزوکو تنها نیست و همدستانی دارد. مارکیکا این نظریه را رد کرد و اضافه کرد که حالا حتی نمی تواند با وجدان راحت تصریح کند که آیا پیزوکو جمله ی «به عهده ی ما بگذار» یا «به عهده ی من بگذار» را به کار برده. در جواب این سؤال که آیا می داند کجا و چگونه نیکولوزی را به قتل رسانده اند، اظهار بی اطلاعی کرد.

دیگو کم کم آرام گرفت. همان طور که سرهنگ شهادت نامه را می خواند، سرش را با رضایت تکان می داد و با رضایت نیز آن را امضا کرد. حالا وجدانش راحت بود که با زرنگی موفق شده بود دیگران را در جریان دخالت ندهد و خوشحال بود از این که پیزوکوی پست فطرت - و در نتیجه خودش را - در مخمصه انداخته بود. دیگر خودش را به دست سرنوشت می سپارد. شاید می بایست بقیه ی عمر را در زندان سپری کند. اما حالا دیگر به محیط زندان عادت کرده بود. احساس می کرد پس از سفری طولانی، خسته و کوفته، با میل به خانه اش باز می گردد. در ثانی، مگر زندگی، خود نوعی زندان نبود؟ زندگی سراسر محنت بود؛ کمبود

مالی، وسوسه‌ی قمار، آزار و مزاحمت ژاندارم‌ها، نصایح دوستان و بدتر از همه، کار، کار لعنتی روزانه، کاری که انسان را به الاغ مبدل می‌کند.

کم‌کم خوابی تاریک، بی‌شکل و نامنظم، تمامی افکارش را در برمی‌گرفت. آن شب سرهنگ او را به زندان انفرادی سان‌فرانچسکو فرستاد. بدین ترتیب مرحله‌ی اول محاکمه و در نتیجه استقبال پر سر و صدای دیگر زندانیان از مارکیکا را، به تأخیر انداخت.

حال نوبت پیزوکو بود. شب از نیمه گذشته بود. پیزوکو موقعیت قابل ترحمی پیدا کرده بود. از سرما و آرتروز جامد شده بود. آب از بینی و چشم‌هایش روان بود. گیج و منگ از آنچه به سرش آمده بود، نگاه اشک‌بارش را به این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند و دهانش را بدون آن‌که قادر به ادای کلامی باشد، باز و بسته می‌کرد.

سرهنگ به گروه‌بان دستور داد، شهادت‌نامه‌ی مارکیکا را برایش بخواند. پیزوکو در مقابل عیسی مصلوب، به روح مادرش، همسرش و پسرش جوزپه^۱ سوگند خورد که هر آنچه مارکیکا گفته، چیزی جز دروغ نیست. لعنت خدا را برای او و هفت جدّ و آبایش آرزو کرد. از ورای بهشت و آسمان، نه تنها روح اشخاصی که ذکر کرده بود، بلکه روح عمومی روحانی‌اش که می‌گفتند در شرایطی مرموز (چه با مُسمّا!) دنیای فانی را ترک گفته، برای او دعا می‌کرد. علی‌رغم سرماخوردگی و اضطراب شدید، تقریباً متکلم و حده بود. نطقش سراسر رمز و اشاره و گزافه‌گویی بود. زبانش مخلوطی گاه مفهوم و گاه نامفهوم از ایتالیایی و لهجه‌ی محلی سیسیلی بود. سرهنگ گذاشت راحت حرف‌هایش را بزند و سپس با

1. Giuseppe

لحنی سرد پرسید:

«پس آن‌طور که از حرف‌های‌تان پیداست، مارکیکا را نمی‌شناسید.»
 «شناختن که می‌شناسمش، جناب سرهنگ. اما شاید بهتر بود مرا قبل
 از آن‌که با او آشنا شوم، می‌گشتند... می‌شناسمش و می‌دانم چه نوع آدمی
 است... اما این‌که رابطه‌ای نزدیک با او داشته باشم و یا قادر باشم جان
 کسی را بگیرم... هرگز... هرگز جناب سرهنگ! برای رزاریو پیزوکو جان
 یک مؤمن، هر مؤمنی، مثل محراب کلیسا مقدّس است. مقدّس است
 جناب سرهنگ، مقدّس...»

«پس شما مارکیکا را می‌شناسید.»

«البته که می‌شناسم. مگر می‌شود انکار کنم. هم می‌شناسم و هم
 نمی‌شناسم. چون می‌دانم چه نوع آدمی است، همیشه از او فاصله
 گرفته‌ام.»

«پس چگونه شهادت‌نامه‌ی او را توجیه می‌کنید؟»

«من چه می‌دانم! شاید دیوانه شده، شاید تصمیم گرفته مرا نابود کند.
 مگر می‌توان ذهن چنین آدمی را خواند؟ مغز او مثل یک انار گندیده است
 و هر فکر او، مثل یک دانه‌ی موذی که دندان آدمی مثل مرا خرد می‌کند.
 از او بعید نمی‌دانم کسی را چون جواب سلامش را نداده و یا چون از
 خنده‌اش خوشش نمی‌آید، بکشد... اصلاً جانی به دنیا آمده.»

«شما خوب به شخصیت او واردید!»

«البته که واردم، همیشه موی دماغم بوده.»

«سعی کنید به خاطر بیاورید، این اواخر هم موی دماغ‌تان بوده؟»

«اجازه بدهید فکر کنم... یک‌بار تازه که از زندان درآمده بود،
 دیدمش... بار دیگر در شهرک "ب" دیدمش... شد دوبار. بعد به شهرک

”س“ آمد... این شد سه بار. سه بار جناب سرهنگ.»

«راجع به چه صحبت کردید؟»

«راجع به هیچ چیز جناب سرهنگ؛ حرف‌های پوچ و عبث. انگار آدمی بخواهد روی آب چاه تحریر کند... مقداری تعارفات معمولی درباره‌ی آزادی‌اش از زندان، اما در دل می‌گفتم حیف که آزادش کردند. اظهار خوشوقتی از این‌که حال می‌تواند از آزادی‌اش لذت ببرد در حالی که در دل می‌گفتم، به زودی دوباره به زندان بازخواهی گشت. بعد هم مقداری راجع به هوا و رفقای مشترک صحبت کردیم... مهملات.»

«پس از نظر شما و آنچه به شما مربوط می‌شود، همه‌ی اظهارات مارکیکا دروغ است... حالا چند لحظه مارکیکا را فراموش کنیم. ما اطلاع داریم که شما حدود سه ماه پیش - اگر مایل باشید می‌توانم حتی تاریخ دقیق‌اش را هم بهتان بدهم - ملاقاتی با سالواتوره کولاسبرنا داشته و پیشنهادهایی کرده‌اید که او رد کرده؛ راجع به...»

«فقط و فقط نصایحی دوستانه جناب سرهنگ. بدون هیچ‌گونه انتظار...»

«اگر شما در مقامی هستید که چنین نصایحی بدهید، معلوم است اطلاعات وسیعی دارید...»

«اطلاعات وسیع که نه... چیزهایی از این‌ور و آن‌ور به گوشم می‌رسد... به دلیل کارم همیشه در حرکتیم؛ از این‌رو امروز یک چیز می‌شنوم، فردا چیزی دیگر...»

«و چه شنیده بودید که مصلحت دیدید با کولاسبرنا صحبت کنید؟»

«شنیده بودم وضع‌اش خوب نیست و به او توصیه کردم، خود را تحت حمایت قرار دهد، پناه بجوید.»

«از کی؟»

«چه می دانم... از رفقاییش، از بانک‌ها. توصیه کردم از مجاری مناسب وارد سیاست شود...»

«از نظر شما مجرای مناسب برای ورود به سیاست کدام است؟»
 «مجاری دولتی. قدرت دست هر که باشد، قانونگذار هم هست. و اگر کسی بخواهد از مزایای قانون بهره‌ور شود، باید در کنار فرمانده قرار گیرد.»

«نتیجه آن که توصیه‌های مشخصی به کولاسبرنا نکردید.»

«نخیر جناب سرهنگ.»

«از روی دوستی، فقط نصایحی کلی به او کردید.»

«کاملاً صحیح است.»

«اما شما چنان صمیمیتی هم با کولاسبرنا نداشتید.»

«آشنا بودیم.»

«شما همیشه اشخاصی را که به زحمت می‌شناسید، نصیحت

می‌کنید؟!»

«خُب دیگر، این ذات من است. اگر بینم کسی دارد پایش می‌لغزد،

دستش را می‌گیرم.»

«هیچ وقت به پائولونیکولوزی کمکی کرده‌اید؟»

«او چه ارتباطی به این جریان دارد؟»

«آخر اگر به کولاسبرنا کمک کرده‌اید، خیلی طبیعی است که به

نیکولوزی هم کمک کرده باشید.»

تلفن روی میز زنگ زد. سرهنگ جواب داد، اما در عین حال به پیزوکو

که اکنون آرام‌تر و مطمئن‌تر به نظر می‌رسید، چشم دوخته بود. آب بینی

پیزوکو هم که از سرما خوردگی ناشی می‌شد، دیگر بند آمده بود.
گوشی را که زمین گذاشت، گفت: «خُب حالا می‌توانیم صحبت ما را از
سر بگیریم.»

«از سر بگیریم؟»

«بله. این تلفن از شهرک "س" بود و به من اطلاع دادند اسلحه‌ای را که
با آن کولاسبرنا کشته شده، پیدا کرده‌اند. می‌خواهید بدانید کجا؟ ... نخیر،
راجع به برادر زنتان خیال بد نکنید. در صدد بوده دستورات شما را اجرا
کند که ژاندارم‌ها سر رسیده و دستگیرش کرده‌اند. شب دیروقت به خارج
شهر رفته، تفنگ را برداشته و می‌خواست آن را سر به نیست کند که
ژاندارم‌ها سر رسیده‌اند... تأسف‌آور است... شما برادر زنتان را خوب
می‌شناسید. هول شده و فوراً اقرار کرده که می‌خواست به دستور شما،
تفنگ را در کوچه پس‌کوچه‌های گرامولی^۱ پنهان کند. سرهنگ رو به
گروه‌بان کرد و پرسید:

«این محله‌ی گرامولی حالا کجا هست؟»

گروه‌بان توضیح داد: «منطقه‌ای است پر از سنگ و کلوخ و سوراخ
سنبه و غارهای باریک.»

سرهنگ گفت: «حدس زده بودم. فکری به خاطرم خطور کرده؛ شاید
صحیح یا شاید نادرست باشد، اما امتحان آن ضرر ندارد... شاید جسد
نیکولوزی هم آن‌جا باشد... نظر شما چیست؟»

پیزوکو با خونسردی پاسخ داد: «نظر بدی نیست.»

سرهنگ گفت: «پس شما هم موافقید. خیالم راحت شد.»

گوشی تلفن را برداشت و به ژاندارمری "س" دستور داد منطقه‌ی گرامولی را کامل جستجو کنند.

طی چند لحظه‌ای که سرهنگ با تلفن مشغول بود، پیزوکو در ذهن خط‌مشی‌های مختلف را سبک سنگین می‌کرد.

«سرهنگ گفت: «حال، شما دو راه حل دارید. یا می‌توانید اظهارات مارکیکا را تأیید کرده، اعتراف کنید دستور قتل کولاسبرنا را شما داده بودید و نیکولوزی را شخصاً کشته‌اید و یا می‌توانید مارکیکا را کاملاً مبرا کرده و خود به قتل کولاسبرنا و نیکولوزی اقرار کنید. اما پیزوکو راه حل سومی برای خود انتخاب کرده بود که به نحو عجیبی به اقرارنامه‌ی جعلی مارکیکا شباهت داشت. تنها از یک جنبه متفاوت بود. مأموران انتظامی که اقرارنامه‌ی قلبابی را تهیه کرده بودند، با روحیه‌ی مردی نظیر پیزوکو آشنایی علمی دقیق داشتند؛ بی دلیل نبود که مارکیکا آن چنان آسان در تله افتاده بود.

پیزوکو ادعا می‌کرد که سه ماه قبل کولاسبرنا را ملاقات کرده و از روی وظیفه و دوستی (گو این که دوستی‌شان نیز چندان عمیق نبود) به او توصیه‌هایی راجع به کار مقاطعه‌ی ساختمان کرده بود. اما برخلاف انتظارش کولاسبرنا با عباراتی غیرقابل تکرار از او خواسته بود در کارش فضولی نکند. حتی خاطر نشان کرده بود که باید خدا را شکر کند که نباید دندان‌هایش را یکی یکی از روی زمین جمع کند.

عیناً همین عبارات را به کار برده بود. این عکس‌العمل تند کولاسبرنا، پیزوکو را که مردی بسیار حساس و مهربان بود، عمیقاً رنجاند و هنگامی که بر حسب تصادف جریان را برای مارکیکا تعریف کرد، او پیشنهاد کرد حتی بدون پاداش و عوض، از کولاسبرنا انتقام گرفته، او را به قتل برساند

(زیرا خود نیز از او کینه در دل داشت). پیزوکو ابراز انزجار کرده، پیشنهاد او را مطلقاً رد کرده بود. اما چند روز بعد مارکیکا به "س" آمد و خواهش کرد یک شب در خانه‌ی خارج شهر، متعلق به همسر پیزوکو، در محله‌ی پوجو^۱ اقامت کند. می‌گفت برای کار به شهرک "س" آمده و همان‌طور که همه می‌دانند هتلی در آن شهر وجود ندارد. بعد هم خواهش کرد پیزوکو تفنگی به او قرض دهد. می‌گفت می‌خواهد اول روز چند ساعتی به شکار خرگوش برود. پیزوکو وقتی کلید خانه را به او می‌داد، توضیح داد که یک تفنگ خیلی خیلی قدیمی که شاید به دردخور باشد، اما نه برای شکار، در خانه است. پیزوکو به هیچ‌وجه به مقصود نامشروع مارکیکا شک نبرده بود، چون ذاتاً مردی است که به همه اعتماد می‌کند و حاضر به خدمت است. حتی وقتی خبر مرگ کولاسبرنا را شنید، باز هم شکش نبرد. تنها، موقعی که ژاندارم‌ها برای دستگیری او به خانه‌اش آمدند، شست‌اش خبردار شد که مارکیکا، با سوءاستفاده از طبیعت صاف و پاک او، چه گرفتاری برایش درست کرده. به همین دلیل برادر زنش را مأمور کرده بود تفنگی را که حالا بدیهی بود مارکیکا نامشروعانه به کار برده، سر به نیست کند. به نظرش این بهترین راه حل بود؛ چون ذات مودی و انتقام‌جویانه‌ی مارکیکا را خوب می‌شناخت و از این‌رو نمی‌توانست مستقیم به مقامات انتظامی مراجعه کرده، او را لو دهد.

«آه عالیجناب!...» عالیجناب این را گفت و چنان از تخت‌خواب پایین

پرید که از سن و وقار همیشگی‌اش بعید می‌بود.

از ورای خواب، زنگ سمج تلفن هوشیارش کرده بود. گوشی را

چسبید، اما احساس می‌کرد دستش به طوری غیرعادی از بدنش فاصله دارد. همان‌طور که صداها و ارتعاشات دوردست در گوشش وزوز می‌کرد، چراغ را روشن کرد. بدین ترتیب همسرش را هم از خواب بیدار کرد. مسلماً دیگر آن شب خواب به بدن بی‌قرار خانم راه پیدا نمی‌کرد. ناگهان ارتعاشات و صداهاى دوردست، مبدل به صدایی دور، اما محکم و خشمگین گردید. عالیجناب پابره‌نه، با پیژامه میان اتاق ایستاده بود و پی در پی لبخند می‌زد و خم و راست می‌شد؛ گویی تعظیم و تکریمش به داخل گوشی می‌لغزید.

خانم با انزجار نگاهش کرد و قبل از آن‌که با شانه‌های برهنه و زیبایش به او پشت کند، زیر لب غرغر کرد: «او نمی‌بیند، آن قدر دُمت را تکان نده!» و واقعاً هم در آن لحظه، عالیجناب فقط یک دُم کم داشت تا بتواند خلوص خود را نشان دهد.

باز گفت: «آه عالیجناب! ... آخر عالیجناب ... نخیر عالیجناب ... بله جناب وزیر ... حتماً عالیجناب ... و پس از صد بار تکرار لغت عالیجناب، وقتی صدای خشمگین در گوشش خاموش شد، تلفن به دست، شروع کرد به بد و بیراه گفتن به مادر عالیجناب که ساعت دو بعد از نیمه شب از رُم تلفن زده و زندگی آشفته‌ی او را آشفته‌تر کرده بود. بعد نگاهی به خانم که هنوز به او پشت کرده بود، انداخت. گوشی را گذاشت، دوباره آن را برداشت و شماره‌ای گرفت. خانم مثل یک گربه غلتی زد و گفت: «فردا شب من در اتاق مهمان می‌خوابم.»

با صدایی محکم و عصبانی، شبیه صدایی که چند دقیقه‌ی قبل در گوش خودش طنین انداخته بود، گفت:

«خیلی عذر می‌خواهم دوست عزیزم، اما همین الان مرا هم بیدار

کردند و بنابراین باید حالا زنجیر سان آنتونیو^۱ را بیافیم. من شما را بیدار می‌کنم و شما لطف می‌کنید، هر کس را که باید بیدار کنید؛ بیدار می‌کنید... چند دقیقه‌ی پیش، از رُم تلفنی داشتم. نمی‌گویم از کی، خودتان می‌فهمید... بلودی را یادتان می‌آید؟ درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، رسوایی بزرگی به مقیاس مملکتی به بار آورده... متوجه هستید؟ به مقیاس مملکتی! و وقتی اشخاصی مثل من و شما ناخواسته در چنین فضاحتی گرفتار می‌آییم، جهنم سیاه در انتظارمان است، جهنم سیاه... می‌دانید امروز بعد از ظهر یکی از روزنامه‌های رُم چه چاپ کرده بود؟ نخیر نمی‌دانید و خوشا به حال‌تان که نمی‌دانید... بنده خبر را از زبان خود شخص مربوطه که از عصبانیت دیوانه شده بود، شنیدم... عکس بزرگ... خودتان که می‌دانید عکس کی... در کنار دُن ماریانو آرنا... باور نکردنی است... آیا مونتاژ است؟ ای بابا چه مونتاژی؟ عکس موثق است. خیلی خوب، برای شما اهمیتی ندارد؟... واقعاً آدم عجیبی هستید... من هم خیلی خوب می‌دانم که اگر عالیجناب در کمال سادگی - حالا ما می‌گوییم سادگی - با دُن ماریانو عکس گرفته، ما بی‌تقصیریم... بله، بله دارم گوش می‌کنم چه می‌گویید...»

عالیجناب یکی دو دقیقه گوش داد و گفت: «بسیار خوب، به این ترتیب عمل خواهیم کرد. یا همین امشب پرونده‌ای برای دُن ماریانو آرنا می‌سازید که حتی پروردگار هم نتواند ترکیبش را تغییر دهد و یا همین

۱. Catena Di Sant Antonio، زنجیر سان آنتونیو یکی از تجلیات فئاتیسم مذهبی عامی است که پرستش قدیسان را با عوامل خرافی می‌آمیزد. یک نفر حلقه‌ی اوّل زنجیر می‌شود و پنج نامه به پنج نفر مختلف می‌فرستد و آن پنج نفر به نوبه‌ی خود نامه را به پنج نفر دیگر می‌فرستند، الی آخر.

امشب آزادش می‌کنید و به روزنامه‌نگاران خواهیم گفت که مدتی برای بازجویی نگهش داشته بودند... دادستان کشور تحقیقات را دنبال می‌کند و با بلودی موافق است؟ آخ، آخ، چه گرفتاری پیدا کردیم، چه افتضاحی... آخر یک کاری بکنید... بله، متوجه هستم... اما می‌دانید الان به من چه گفت؟... خودتان که می‌فهمید دارم راجع به کسی صحبت می‌کنم؟... می‌دانید به من چه گفت؟ گفت دُن ماریانو آرنا یک جنتلمن واقعی است و این جا یکی از ما دو نفر، یا من یا شما، بازیچه‌ی دست کمونیست‌ها شده‌ایم... اما این بلودی یکباره از کجا سبز شد؟ چه طور می‌توانند شخصی مثل او را به چنین منطقه‌ای منتقل کنند؟ این جا دوست عزیزم آدم باید بصیرت و احتیاط و حس تمایز داشته باشد... آرامش فکری لازم است و آرامش عمل... آن وقت یکی نظیر او را می‌فرستند که انگار از آتش جهنم در رفته... البته خدا شاهد است من به تشخیص دستگاه صد درصد اعتقاد دارم و احترام می‌گذارم... خیلی خُب هر جور خودتان صلاح می‌دانید عمل کنید.» و گوشی را محکم بر روی تلفن کوبید.

حالا مشکل بزرگ‌ترش آرام کردن خانم بود!

آفتاب صبحگاهی دشت را به آتش کشیده بود. گویی از پس سبزه‌ی گندم‌ها، سنگ خاره‌ها و درختان خیس برآمده و آرام آرام به سوی آسمان نیمه تاریک سر می‌کشید. حومه‌ی گرامولی که در میان آن جُلگه‌ی سبز کاملاً مضحک و نامتجانس بود، به اسفنج عظیم و سیاهی می‌ماند که فروغ آفتاب را جذب می‌کرد. سرهنگ بلودی از فرط خستگی و بیخوابی تب کرده بود. (گرسنگی زیاد نیز اثر مشابهی دارد. انسان گاه از شدت گرسنگی به نقطه‌ای می‌رسد که حتی طاقت دیدن غذا را نیز ندارد.) پیش خود فکر کرد: «این جا جایی است که حتی خدا هم تسلیم شده.» آن محله

او را به یاد کشمکش و شکست پروردگار در قلب انسان می انداخت.
گروهبان که می دانست سرهنگ به ضرب المثل های محلّی علاقه ی
وافری دارد، با لحنی نیمه شوخ گفت:

"E Lu cuccu ci dissi a li cuccuotti

a Lu chiarchiaru mmi uidiemm tutti"

سرهنگ بلافاصله با کنجکاوی زیاد معنای آن را پرسید.
گروهبان ترجمه کرد: «و جغد به جوجه هایش گفت همدیگر را در
محلّه ی کیارکیارو خواهیم دید.»
و اضافه کرد: «شاید جغد منظورش این بوده که بعد از مرگ، همگی به
هم ملحق خواهیم شد. اما معلوم نیست چرا کیارکیارو را به مرگ تشبیه
می کند.»

سرهنگ به خوبی می دانست چرا. در ذهن تب آلودش دسته ای از
پرنندگان شب پر را مجسم می کرد که در سایه روشن صبحگاهی، بی هدف
بر فراز محلّه ی کیارکیارو پرپر می زنند. و با خود می پنداشت، این گویاترین
تصویر از وحشت مرگ است.

اتومبیل را در خیابان اصلی پارک کرده بودند و حالا از کوچه پس
کوچه های باریک و گل آلود به کیارکیارو نزدیک می شدند. چند ژاندارم
آن جا مشغول بودند و یکی دو روستایی هم کمک شان می کردند. ناگهان
در ته یک کوچه ی باریک به یک خانه ی رعیتی رسیدند. پس از آن
می بایست از چندین مزرعه ی گندم بگذرند تا به رییس کلانتری "س"
برسند. از دور می دیدند چگونه با حرارت عملیات تجسسی را هدایت
می کند.

وقتی نزدیک تر شدند، رییس کلاتری فریاد زد: «سرهنگ، این جاست. بیرون کشیدنش قدری مشکل است، اما همین جاست.»

از کشف جسد، شعف ناپسندی نشان می داد که البته از ویژگی های این شغل است. کشف یک جسد دلالت بر رضایت و پیروزی دارد.

جسد آن جا بود؛ در ته یک شکاف نه متری که به کمک یک قلوه سنگ و یک تکه طناب اندازه گرفته بودند. نور چراغ قوه ها از ورای شاخ و برگی که بر دیواره ی شکاف سبز شده بود، به زحمت به ته سوراخ می رسید. البته بوی تعفنی که بالا می آمد، هر گونه ابهامی را از میان برمی داشت.

یکی از روستاییان داوطلب شد با طناب پایین برود و جسد را با کمک دیگران بالا بکشد. بدین ترتیب ژاندارم ها هم که بیم داشتند مبادا خودشان مجبور به انجام این کار شوند، از نگرانی درآمدند. در هر حال چندین متر طناب لازم بود و یکی از ژاندارم ها به ده رفت که آن را تهیه کند.

سرهنگ از میان مزرعه های گندم، دوباره به خانه ی رعیتی برگشت. به نظر غیرمسکونی می آمد. دور و بر آن چرخی زد و ناگهان از سمت عقب خانه سگی که با یک زنجیر بسته شده بود، ظاهر شد. زنجیرش را طوری می کشید که نزدیک بود خفه شود و دیوانه وار عو عو می کرد. سگ اصیلی نبود، اما قشنگ بود. با موی قهوه ای و لکه های بنفش بالای چشم های زردش. پیرمردی از اصطبل بیرون آمد که آرامش کند:

«بشین باروگیدو، بشین! آرام، آرام.»

بعد رو به سرهنگ کرد و گفت: «دست بوسیم.»

سرهنگ دولا شد تا سگ را نوازش کند. پیرمرد هراسان گفت:

«نه، نزدیک نشوید، خیلی شریر است. اول می‌گذارد آدم غریبه نوازشش کند، اعتماد او را جلب می‌کند و بعد یک دفعه گاز می‌گیرد... از شیطان هم شریرتر است.»

سرهنگ با کنجکاوی پرسید: «شما با چه اسمی صدایش کردید؟»
«باروگیدو.»

سرهنگ پرسید: «معنی اش چیست؟»
«یعنی شریر.»

گروه‌بان گفت: «هرگز چنین اسمی نشنیده بودم.»
سپس شروع کرد به زبان محلی با پیرمرد صحبت کردن. روستایی پیر توضیح داد:

«راستش اسم درستش باری چیدو است، اما به هر صورت معنایش شرارت است، شرارت یک فرمانده؛ آخر قدیم‌ها، قُلُدُرهایی را که در روستاها زورگویی می‌کردند و فقط از روی شرارت، مردم را دار می‌زدند، باروچیدو می‌خواندند. سرهنگ گفت: «آهان... فهمیدم. منظورش "بارجلو" به معنی رییس پلیس است.»

پیرمرد، خجلت زده، ساکت ماند. سرهنگ مایل بود پرسد که آیا در چند روز گذشته در محله‌ی کیارکیار و شخص و یا واقعه‌ی مشکوکی به نظرش رسیده یا نه. اما تشخیص داد که غیرممکن است کسی که رییس پلیس را به سگ‌هاش تشبیه می‌کند، اطلاعاتی بروز دهد. پیش خود گفت: «طفلک تقصیری هم ندارد. قرن‌ها بود که "بارجلوها" مردی چون او را گاز می‌گرفتند، شاید هم ابتدا اعتمادشان را جلب کرده، بعد ناگهان گاز می‌گرفتند. مگر "بارجلوها" چیزی جز عوامل حکمرانان ستمگر بودند؟»

با پیرمرد خداحافظی کرد و از آن کوچهی باریک به جاده برگشت. سگ زنجیری را که به آن بسته شده بود، محکم کشید و آخرین عوعوی تهدیدآمیزش را کرد. سرهنگ پیش خود گفت: «"بارجلو"، "بارجلو" مثل من، بسته به زنجیری کوتاه، با قلاده‌ام، دیوانه از خشم.» خود را با باروگیدوی سگ نزدیک‌تر احساس می‌کرد تا با "بارجلو"، رییس پلیس در دوران قدیم و شاید نه چندان قدیم. ذهنش متوجه خودش شد، "سگ هار قانون" و بعد به سگ‌های پروردگار^۱، دومینیکن‌ها و به انکیزیسیون، سازمان تفتیش عقاید کلیسا اندیشید. کلمه‌ی انکیزیسیون، گویی از قعر دخمه‌های کلیسا برمی‌آمد و انعکاس آن اشباح تاریخ را احیا می‌کرد. دستخوش افکاری بود که پدیدار شده و به سرعت در آتش بیخوابی‌اش می‌سوختند. می‌پنداشت شاید خودش هم، سگ هار قانون، از قعر دخمه‌ای برآمده.

به "س" برگشت و قبل از آن‌که برای استراحت به خانه برود، سری به دفتر دادستان کشور زد. می‌خواست گزارشی از تحقیقات روز را به دادستان بدهد و در ضمن تقاضا کند حکم بازداشت آرنا را تمدید کنند. تصمیم داشت بعد از ظهر، پس از مطالعه‌ی دقیق و ارزیابی مجموعه‌ی اطلاعات، به بازجویی از آرنا ادامه دهد.

روزنامه‌نگاران که روی پله‌ها و در راهروهای دادگستری منزل کرده بودند، دورش هجوم آوردند. فلاش عکاسان برابر چشم‌های دردناک و خشک او، یکی پس از دیگری برق می‌زد.

۱. Domini Canes، بازی با کلمات لاتین به معنای سگ‌های پروردگار و فرقه‌ی مسیحی دومینیکن.

«بازپرسی در چه مرحله‌ای است؟ ... آیا دُن ماریانو آرنا محرک این آدم‌کشی‌ها است، یا شخص پرزورتری پشت او مخفی است؟ ... مارکیکا و پیزوکو اعتراف کرده‌اند؟ ... حکم بازداشت‌شان صادر و یا تمدید شده؟ ... شما چیزی درباره‌ی روابط میان دُن ماریانو و مانکوزوی وزیر می‌دانید؟ ... آیا حقیقت دارد که دیروز لی‌وینی^۱، وکیل مجلس، به دفتر شما آمده بود؟»

در جواب این آخرین سؤال گفت: «نخیر حقیقت ندارد.»
«اما گویا چند تن از رجال سیاسی از بابت دُن ماریانو پا درمیانی کرده‌اند. آیا حقیقت دارد که جناب وزیر مانکوزو از رُم تلفن کرده است؟»
سرهنگ با صدای بلند گفت:

«تا آن جایی که من می‌دانم هیچ‌گونه شفاعت سیاسی در میان نبوده و نه می‌تواند باشد. و اما درباره‌ی رابطه میان یکی از بازداشت‌شدگان و بعضی رجال سیاسی، من فقط چیزی را که شما می‌نویسید، می‌دانم. حالا چون نمی‌خواهم به امانت حرفه‌ای شما شک کنم، تصور کنیم یک چنین روابطی هم وجود داشته باشد، در این مورد کوچک‌ترین نگرانی به خود راه نمی‌دهم و حتی تصمیم ندارم تحقیقاتی به عمل بیاورم. هرگاه، در طی واریسی متوجه شدیم که این روابط ترکیب غیرقانونی اتخاذ کرده، مسلماً نه دادستان کشور و نه خود بنده، از وظیفه‌ی مان قصور نخواهیم ورزید ...»

در یکی از روزنامه‌های بعدازظهر، این اعلامیه‌ی سرهنگ در یک مقاله‌ی شش ستونی بدین‌گونه ارایه شد:

«تحقیقات سرهنگ بلودی، جناب آقای وزیر، مانکوزو را هم دربرمی‌گیرند.»

البته روزنامه‌های بعدازظهر، قبل از ساعت دوازده منتشر می‌شوند؛ در ساعتی که در جنوب وقت ناهار است. خطوط تلفن مثل فتیله‌ی مواد منفجره شروع به سوختن کرد. فریاد ضربت خوردگان از یک طرف خط در گوش حساس شنوندگانی که اضطراب‌شان را در شراب‌های سالاپاروتا^۱ و ویتوریا غرق می‌کردند، ذوب می‌شد.

مشکل این جاست: ژاندارم‌ها سه حلقه از زنجیر را در دست دارند. اولی مارکیکاست. چنان محکم در مُشت‌شان است که مثل حلقه‌هایی است که در خانه‌های خارج شهر برای بستن الاغ به دیوار می‌کوبند.

«دیگو حرف بزن نیست. باید به منقاش از دهانش حرف کشید.»

«منقاش را بگذار کنار. عیب شما این است که نمی‌فهمید، مردی که قادر است ده، هزار یا صد هزار نفر آدم بکشد، می‌تواند در عین حال بزدل و نامرد باشد... خوب گوش کن بین چه می‌گوییم! دیگو به حرف آمده، حلقه‌ی پیزوکو هم به حلقه‌ی او وصل است... حالا دو حالت وجود دارد؛ یا پیزوکو هم به حرف می‌آید که در آن صورت حلقه‌ی شوم که ماریانو باشد، به زنجیر لحیم می‌شود و یا پیزوکو نم‌پس نمی‌دهد که در آن صورت هم‌چنان به دیگو وصل خواهد بود، اما نه چندان محکم. یک

۱. Salaparuta & Vittoria، دو منطقه در جزیره‌ی سیسیل که شراب آن معروف است.

وکیل قابل، خیلی راحت می‌تواند این قلاب را پاره کند... و آنوقت می‌رسیم به آخر زنجیر و ماریانو آزاد خواهد ماند.»
«پیزوکو به حرف نمی‌آید.»

«دوست عزیزم، نمی‌دانم، نمی‌دانم. من همیشه بدترین حالت را در نظر می‌گیرم. حالا تصور کنیم پیزوکو اقرار کند، آنوقت ماریانو دیگر کارش تمام است. حدس می‌زنم در همین لحظه ژاندارم‌ها در تلاشند حلقه‌ی پیزوکو و ماریانو را به هم لحیم کنند. اگر موفق شوند، باز دو حالت وجود دارد؛ یا زنجیر به ماریانو ختم می‌شود و یا چون ماریانو بیمار و سالخورده است، بند را به آب می‌دهد و همه چیز را اعتراف می‌کند... در این حالت دوم، دوست عزیزم، زنجیر درازتر و درازتر می‌گردد تا جایی که حتی من، جناب وزیر و پروردگار تعالی را هم در برمی‌گیرد... فاجعه‌ای است دوست عزیزم، فاجعه...»

«شما دارید قلب مرا مثل قیرسیاه می‌کنید... یا حضرت مریم!... مگر دُن ماریانو را نمی‌شناسید؟ مثل یک گور صامت و خاموش است.»

«در جوانی مثل یک گور خاموش بود، اما حالا یک پای خودش توی گور است... همان‌طور که گاریبالدی^۱ در وصیت‌نامه‌اش اشاره کرده، انسان ضعیف است... او از این وحشت داشت که در آستانه‌ی مرگ سست شده و گناهانش را که گویا مثل خوج هندی تیغ‌دار بوده‌اند، به یک کشیش اعتراف کند... من هم همین را می‌گویم. شاید ماریانو هم از روی

۱. معروف است که گاریبالدی شدیداً ضدکلیسا بوده و از ترس آن‌که مبادا در لحظه‌ی مرگ، کشیش به بالین‌اش بیاورند، خواسته‌ی خود را در وصیت‌نامه‌اش ذکر کرده.

ضعف به گناهانش - که حالا خودمانیم، کم هم نیستند - اقرار کند ... در سال ۱۹۲۷، پرونده‌اش زیر دست من بود. پرونده‌ای به کلفتی این جلد کتاب بتینی^۱، آدم می‌توانست از توی آن یک فرهنگنامه‌ی کامل جنایی درآورد. هر نوع فسق و فجور و جنایتی در آن بود ... از «آ»، برای آدم‌دزدی گرفته تا «ی» برای یتیم‌کشی ... خوشبختانه آن پرونده بعداً نیست و نابود شد ... این طوری به من نگاه نکن! نه، کار من نبود. رفقای دیگر، خیلی کله‌گنده‌تر از من، با شعبده‌بازی پرونده را ناپدید کردند؛ از این دفتر به آن دفتر، از آن دفتر به این دفتر و بالاخره آن را از زیر دماغ دادستان کشور، که یادم می‌آید آدم بسیار خشن و ترسناکی بود، کِش رفتند ... مثل یک سگ هار این‌ور و آن‌ور می‌رفت، چپ و راست تهدید می‌کرد. مضحک این‌جاست که آن‌هایی که بیش از همه مورد سوءظن قرار داشتند، طفلک‌ها کوچک‌ترین تقصیری نداشتند. پس از مدت کمی دادستان کشور منتقل شد و آب‌ها از آسیاب افتاد. چون دوست عزیزم حقیقت این است؛ همه گذرا هستند، دادستان‌های کشور، قضات، افسران، شهرداران، رؤسای پلیس، گروهبانان ...»

«ها!ها! خوشم آمد. حتی گروهبان‌ها ...»

«نخند رفیق عزیز! از صمیم قلب آرزو می‌کنم یک روز تصویر صورتت درحافظه‌ی یکی از این گروهبانان نقش نبندد ... همان‌طور که گفتم گروهبانان نیز گذرا هستند؛ اما ما هنوز این‌جا ایم ... درست است با قدری دلهره و التهاب، اما هنوز این‌جا ایم.»

«اما دُن ماریانو ...»

«دُن ماریانو هم به سهم خود دلهره و دست‌اندازهای کوچکی داشتند...»

«اما هنوز تحت بازداشت است. خدا می‌داند چه قدر زجر می‌کشد.»
«چه زجری؟ خیال نکن مثل قدیم‌ها او را به گم‌د بسته‌اند و به او شوک الکتریکی می‌دهند، اشتباه می‌کنی. آن زمان‌ها گذشت. حالا ژاندارم‌ها هم باید قانون را مراعات کنند.»

«بابا چه قانونی، سه ماه پیش...»

«ول کن، ول کن، ما داریم راجع به دُن ماریانو صحبت می‌کنیم... هیچ‌کس جرأت نمی‌کند حتی انگشت روی دُن ماریانو آرنا بلند کند. یک مرد محترم، تحت حمایت، مردی که می‌تواند وکلای معروفی نظیر دمارسیکو، پورزیو و دلیتالو هر سه را استخدام کند... البته مسلماً باید مقداری ناراحتی تحمل کند؛ اتاق بازداشتی‌ها که هتل دولوکس نیست. تخت‌خوابش از چوب سخت است، بوی گند سطل ادرارش حالش را به هم می‌زند و از قهوه‌ای که طفلک معمولاً هر نیم‌ساعتی یک‌بار عادت دارد بنوشد، خبری نیست... اما در چند روز آینده آزاد می‌شود و خواهی دید که هم‌چون جبریل معصوم خواهد درخشید و کار و بارش رونق بیش‌تری هم خواهد گرفت...»

«یک لحظه‌ی پیش شما زهره‌ام را بردید، امیدم را کشتید و حالا...»

«یک لحظه پیش اگر پشک می‌انداختیم، خط بود، حالا شیر است. من می‌گویم اگر شیر بیاید اوضاع درست است، اما امکان این‌که خط هم بیاید هست.»

«ماکاری می‌کنیم شیر بیاید. خط را بگذار برای عیسی مسیح.»

«پس حالا به نصیحت من خوب گوش کن! باید حلقه‌ی اول را از دیوار بکنیم، باید دیگو را آزاد کنیم.»

«اگر او مجری این عمل شنیع نبوده...»

«حتی اگر هم بوده، بکشیدش بیرون، بگذارید بازپرسی مسیر طبیعی خود را طی کند. در هر حال آن دو پولنتا^۱ خور را کسی نمی‌تواند متوقف کند. بگذارید مسیر خود را طی کند. بگذارید دعوی به دادرسی بخش برسد و آن وقت یک عذر انکارناپذیر برای او خواهیم تراشید...»

«منظورتان چیست؟»

«منظور این است که در روز قتل کولاسبرنا، دیگو هزار کیلومتر از محل جنایت فاصله داشته و همراهانش چنان اشخاص محترم و قابل اعتمادی بوده‌اند که هیچ قاضی‌ای حق تردید در صحت شهادت آنان را ندارد...»

«آخر خودش اقرار کرده که...»

«اگر هم اقرار کرده، باید حرفش را پس بگیرد. زیر فشار شکنجه‌ی بدنی و یا روحی (بله، شکنجه‌ی روحی هم وجود دارد) اعترافاتی به ژاندارم‌ها کرده که ابداً حقیقت ندارد؛ گواه آن‌که این اعترافات من درآوردی است، این است که فلانی و فلانی و فلانی، اشخاص بی‌اندازه محترم، شهادت داده‌اند که اساساً غیرممکن است دیگو مجری آن جنایت باشد. فقط یک قدیس قادر است در عین حال در دو مکان مختلف و دور از یکدیگر باشد و گمان نمی‌کنم هیچ قاضی‌ای به دیگو

۱. Polenta، غذایی است که در شمال ایتالیا می‌خورند. جنوبی‌ها به مسخره‌شمالی‌ها را پولنتاخور می‌خوانند. مسئولین این بازپرس هر دو اهل شمال ایتالیایی باشند.

نسبت تقدس بدهد... راستی این خبر را در روزنامه خوانده‌ای که در جنایات شهرک "س"، ژاندارم‌ها مسامحه کرده و از یک ردپای اساسی غفلت کرده‌اند؟^۱

سرهنگ بلودی خبر ردپای اهمال شده را در آن روزنامه‌ی سیسیلی خواند. این یکی از مطبوعات بسیار محتاط بود که معمولاً از کوچک‌ترین انتقاد از مأمورین انتظامی خودداری می‌کرد. البته در این جا منظور، ردپای تعصب عشقی بود و برای کسی که از نتایج قطعی بازپرسی بی‌خبر می‌بود، تازه فقط به یکی از سه جنایت ختم می‌شد و دو قتل دیگر را کاملاً در ابهام باقی می‌گذارد. شاید روزنامه‌نگار در حین بازدید از شهرک "س"، رفته بوده ریش‌اش را در سلمانی دُن چیچو بتراشد و آن‌جا از شنیدن ماجرای عاشقانه میان همسر نیکولوزی و پاسارلو هیجان‌زده شده و حس خیالبافی‌اش تحریک شده است. اگر بخواهیم خلاصه کنیم، در واقع به عنوان یک روزنامه‌نگار لایق و یک سیسیلی اصیل بدین نتیجه رسیده که زنی پشت پرده است و باید او را جست. سرهنگ بلودی به عکس بر این عقیده بود که باید به پلیس در سیسیل دستور اکید داده شود که دنبال زن نگردد. در هر حال در خاتمه، سروکله‌ی او پیدا خواهد شد،

۱. در این قسمت شخصی که صحبت می‌کند، یکی از سران مخفی مافیاست که تحصیل‌کرده و اهل حرفه به نظر می‌آید؛ شاید وکیل دادگستری باشد. هویت اصلی او همیشه مخفی می‌ماند و از هرگونه تهمت و یا مجازاتی مصون است. مخاطبش در این جا یکی از هم‌قطاران سیاسی‌اش است.

اما همیشه به زیان قانون.

سرهنگ بلودی عقیده داشت که در سیسیل، جنایت تعصبی در واقع ناشی از اغراض نفسانی و عشق پرحرارت نیست، بلکه اساساًش قیود آداب و رسومی و شاید حتی حقوقی است. حقوقی بدین معنی که آیین‌نامه‌های قانونی، چنان درجه‌بندی شده‌اند که وجه انسانی وقایع در خلایی انتزاعی ناپدید می‌شوند. آن‌گاه که قابلیت انسانی منسوخ می‌شود، قانون چیزی جز تصویر خویش در آینه نیست.

به نظر سرهنگ بلودی، این همه از آن‌جا ناشی می‌شد که خانواده، تنها بنیاد واقعاً زنده در ضمیر سیسیلی‌هاست، اما زنده هم‌چون یک قرارداد مهیج حقوقی، نه یک تجمع طبیعی و احساسی. برای یک سیسیلی، خانواده یعنی دولت. دولتی را که ما می‌شناسیم، برای او بی‌معنی است. موجودیتی است که با زور غلبه کرده و مالیات، نظام وظیفه، جنگ و ژاندارم را بر او تحمیل کرده. در بنیاد خانواده، یک سیسیلی محدودی انزوای حُزن‌انگیز و ذاتی‌اش را ترک می‌کند و خود را براساس یک سلسه قرارداد پیچیده با زندگی مشترک وفق می‌دهد. دیگر نمی‌توان از او انتظار داشت از سر حد میان خانواده و دولت نیز عبور کند. گاه ممکن است ذهنش از مفهوم "دولت" برافروزد و حتی به مقام نخست وزیری نیز برسد، اما خانواده برایش همواره بطن حقوق و وظایف باقی می‌ماند؛ مکانی در کوتاه‌ترین فاصله با انزوای مظفرش.

سرهنگ بلودی، در حین آن‌که منتظر بود آرنا را به دفترش بیاورند، این افکار را نشخوار می‌کرد. مطبوعاتی را که به خاطر می‌آورد، گاه تجربه‌ی کوتاهش از سیسیل را تصدیق و گاه تکذیب می‌کرد. ذهنش تازه مشغول تجزیه و تحلیل نقش مافیا در طرح کلی جامعه‌ی سیسیلی شده

بود که گروهبان با دُن ماریانو آرنا وارد شد. ماریانو قبل از این که به دفتر سرهنگ بیاید، تقاضای سلمانی کرده بود و یکی از ژاندارم‌ها ریش او را خوب تراشیده بود ماریانو حالا دست به صورتش می‌کشید و از نبودن آن ریش که مثل کاغذ سنباده بود، و در روزهای اخیر از هرگونه فکر و خیال بیش‌تر آزارش داده بود، کیف می‌کرد.

سرهنگ گفت: «بفرمایید بنشینید.»

و دُن ماریانو همان‌طور که خیره به او نگاه می‌کرد، نشست. چشم‌هایش نیمه‌باز بود و نگاهش مرده. انگار یک شاسی مکانیکی قرنی‌اش را عقب و جلو می‌برد.

سرهنگ پرسید، آیا هیچ‌گاه با شخصی به نام کالوجرو دی‌بلا، معروف به پاری نیدو، رابطه داشته یا نه.

دُن ماریانو به نوبه‌ی خود پرسید:

«منظورتان از رابطه چیست؟ آشنایی؟ دوستی؟ مصالح مشترک؟»

سرهنگ گفت: «انتخاب با خودتان است.»

«حقیقت یکی است و جای انتخاب هم نیست. آشنایی ساده.»

«دی‌بلا به نظر شما چه جور آدمی بود؟»

«به نظر آدم سلیمی می‌آمد. البته در جوانی یکی دوبار لغزیده بود، اما

این اواخر در راه راست قدم برمی‌داشت.»

«کار می‌کرد؟»

«شما خودتان از من بهتر می‌دانید.»

«می‌خواهم از دهان شما بشنوم.»

«اگر منظورتان این است که با بیل و کلنگ، همان‌طور که پدرش یادش

داده بود، کار می‌کرد، همان‌قدر کار می‌کرد که من و شما... اما شاید با

مغزش کار می‌کرد.»

«و به نظر شما با مغزش چه کاری می‌کرد؟»

«نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم.»

«چه طور؟»

«چون برایم جالب نیست. دی بلا راه خود را می‌رفت و من راه خودم

را.»

«چرا وقتی از او صحبت می‌کنید، زمان گذشته را به کار می‌برید؟»

«برای این‌که او را به قتل رسانده‌اند... یک ساعت قبل از این‌که شما

ژاندارم‌ها را به خانه‌ام بفرستید، از این واقعه خبردار شدم.»

«در واقع دی بلا ژاندارم‌ها را به خانه‌ی شما فرستاد.»

«شما سعی دارید مرا گیج کنید.»

«نخیر، بگذارید نامه‌ای را که دی بلا چند ساعت قبل از مرگ نوشته،

نشان‌تان بدهم.» و فتوکپی نامه را به او نشان داد.

دُن ماریانو نامه را گرفت و آن را به طول بازویش دور نگه‌داشت تا

بتواند خوب بخواند.

سرهنگ پرسید: «نظرتان چیست؟»

«دُن ماریانو فتوکپی را به او برگرداند و گفت: «هیچ.»

«هیچ؟»

«عرض کردم هیچ هیچ.»

«به نظرتان تهمت نمی‌آید؟»

دُن ماریانو با لحنی متعجب گفت: «تهمت!؟ به نظر من این یک تگه

کاغذ پاره‌ی بی‌ارزش است که اسم من رویش است.»

«اسم دیگری هم رویش است.»

«درست است. رزاریو پیزوکو.»

«او را می شناسید؟»

«من همه‌ی اهالی شهر را می شناسم.»

«اما این پیزوکوی به خصوص را؟»

«او را هم همان طور که بقیه را می شناسم، می شناسم.»

«هیچ گونه رابطه‌ی مالی با او ندارید؟»

«اجازه هست یک سؤال از شما بکنم؟ شما فکر می کنید من چه

کاره‌ام؟»

«خیلی کاره.»

«من در واقع کار به خصوصی ندارم. از منفعت سرمایه‌ام زندگی

می کنم.»

«چه سرمایه‌ای؟»

«زمین دارم.»

«چند هکتار زمین دارید؟»

«تقریباً نود هکتار.»

«منفعت خوبی می دهد؟»

«نه همیشه، بستگی به سالش دارد.»

«به طور متوسط، هر هکتار زمین شما در سال چه قدر منفعت

می دهد؟»

«اولاً قسمت عمده‌ای از زمین‌هایم چراگاه است و غیر مزروع ...

بنابراین نمی توانم بگویم چه منفعتی می دهد. می توانم بگویم از گوسفندها

چه بهره‌ای می برم ... تقریباً پانصد هزار لیر ... بقیه‌اش هم گندم و باقالی و

بادام و روغن زیتون است و بستگی به سالش دارد ...»

«چند هکتار زمین مزروعی دارید؟»

«پنجاه، شست هکتار.»

«پس حالا اجازه بدهید من بهتان بگویم یک هکتار زمین چه قدر

منفعت می دهد: از یک میلیون لیر کمتر نه.»

«شوخی می کنید.»

«نخیر، شما شوخی می کنید ... برای این که می گوید جز زمین ها هیچ

منبع درآمد دیگری ندارید و در ضمن در معاملات صنعتی و بازرگانی نیز

دست ندارید ... من هم حرفتان را باور می کنم و به همین خاطر می گویم

آن پنجاه و چهار میلیون لیری را که پارسال در سه بانک مختلف به حساب

گذاشته اید، چون از سپرده های دیگری منتقل نشده اند، منحصراً نشان

دهنده ی منفعت زمین های شما می باشند. بنابراین هر هکتار یک میلیون

لیر ... و باید اقرار کنم که دهان مهندس مشاور کشاورزی از شنیدن این رقم

از تعجب باز مانده بود؛ زیرا می گفت در این ناحیه هیچ زمینی بیش تر از

صدهزار لیر در هر هکتار منفعت نمی دهد. شما فکر می کنید اشتباه

می کند؟»

دُن ماریانو با قیافه ای دلخور گفت: «اشتباه نمی کند.»

«پس معلوم می شود سنگ اول را کج گذاشته ایم ... برگردیم به عقب.

منابع درآمد شما کدام است؟»

«خیر. به هیچ وجه به عقب بر نمی گردیم. من پول خودم را هر طور دلم

بخواهد تغییر مکان می دهم ... فقط می توانم به شما بگویم که همه ی پولم

را در بانک نگاه نمی دارم. بعضی مواقع به رفقایم قرض می دهم، بدون

سفته ... و پارسال همه، بدهی شان را پرداختند و من در آن بانک ها سپرده

گذاشتم ...»

«در همان بانک‌هایی که سپرده‌های دیگری، هم به نام خودتان و هم به نام دخترتان داشتید...»

«پدر وظیفه دارد فکر آینده‌ی فرزندانش را بکند.»

«کاملاً صحیح است. شما آینده‌ای بس غنی برای دخترتان تأمین کرده‌اید... اما مطمئن نیستم دختر شما روشی را که برای انباشتن این ثروت به کار برده‌اید، تأیید کند... خبر دارم که هم‌اکنون در یک مدرسه‌ی بسیار معروف و گران‌قیمت، در لوزان، تحصیل می‌کند... مطمئناً این بار که او را ببینید خیلی تغییر کرده؛ خانم شده، هر آنچه را که شما از آن نفرت دارید، دوست دارد و به هر آنچه شما احترام نمی‌گذارید، احترام می‌گذارد...»

دُن ماریانو با قیافه‌ای منقبض از عصبانیت گفت: «کاری به کار دخترم نداشته باشید.»

بعد آرام‌تر شد و گویی برای تسلی خاطر خودش، گفت: «دخترم عین خودم است.»

«عین شما؟... امیدوارم این‌طور نباشد. تازه شما همه‌ی کوشش‌تان را به کار می‌برید دخترتان مثل خودتان نشود، فرق داشته باشد... و اگر روزی برسد که او آن‌قدر تغییر کند که برای خود شما شناخت‌ناپذیر شود، آن‌وقت یعنی به نوعی بهای ثروتی را که با زور و کلاهبرداری انداخته‌اید، پس داده‌اید.»

«دارید برای من موعظه می‌کنید.»

«حق با شماست... شما می‌روید کلیسا موعظه بشنوید و در این‌جا انتظار دارید با پلیس طرف باشید. حق با شماست... پس بیایید درباره‌ی خرج تحصیل دخترتان و پولی را که به اسم او انباشته‌اید، صحبت کنیم...»

ثروت کلانی است که منبع آن نامعلوم است ... ببینید، این‌ها فتوکپی سپرده‌هایی است که شما و دخترتان در بانک‌های مختلف دارید. همان‌طور که می‌بینید، فقط به بانک‌های شهرک خودتان اکتفا نکرده‌ایم، تا پالرمو^۱ هم پیش رفته‌ایم ... صحبت از ثروت بسیار بسیار کلانی است. شما می‌توانید منبع آن را مشخص کنید؟»

دُن ماریانو خیلی آرام جواب داد: «شما چی؟»

«سعی خواهم کرد. ثروت کلانی که شما به طرق اسرارآمیز گرد آورده‌اید، با جنایاتی که من و ارسی می‌کنم، ارتباط مستقیم دارد و در گزارشی که درباره‌ی اتهام قتل شما تهیه می‌کنم، باید این ارتباط را به هر ترتیب روشن کنم ... سعی خواهم کرد ... اما شما در هر حال باید توضیحاتی به اداره‌ی مالیات بدهید. البته ما هم مفروضات خود را برای آن‌ها خواهیم فرستاد ...»

دُن ماریانو شانها را بالا انداخت.

«در ضمن این‌جا یک فتوکپی هم از کارت مالیاتی شما در پرونده‌های اداره‌ی مالیات داریم. در این‌جا درآمدی اعلام کرده‌اید ...»

گروه‌بان حرف او را قطع کرد: «عین مال من است.»

«و مالیاتی را که پرداخت کرده‌اید ...»

گروه‌بان دوباره گفت: «مقداری کمتر از مال من.»

سرهنگ ادامه داد: «متوجه هستید؟ خیلی چیزها برای ما مبهم است

که شما باید توضیح دهید ...»

دُن ماریانو دوباره شانها را به علامت بی‌حوصلگی بالا انداخت.

سرهنگ پیش خود فکر کرد: «این نکته‌ای است که باید روی آن تکیه کرد. سعی بیهوده است اگر بخواهیم او را براساس نظام‌نامه‌ی جنایی به دام بیندازیم. شواهد کافی در دست نداریم و سکوت آدم‌های پاک و ناپاک مصونیت او را تأمین می‌کند. تعلیق حقوق اساسی نیز کار عبث و خطرناکی است. یک موری^۱ دیگر، بلافاصله در مبارزات سیاسی - انتخاباتی، آلت دست فرقه‌های مختلف رژیم، نظیر فرقه‌ی مانکوزو - لی‌وینی^۲ یا شورتینو - کارزو^۳ می‌شود. این‌جا مثل آمریکا، باید مردم را با اتهامات مالیاتی غافلگیر کرد. و نه فقط اشخاصی چون ماریانو آرنا و نه فقط این‌جا در سیسیل. باید مثل صاعقه بر روی بانک‌ها فرود آمد. حسابداران متخصص باید دفاتر معمولاً تحریف شده‌ی تجارتخانه‌های بزرگ و کوچک را به دقت و ارسی کنند. دفاتر ثبت املاک و اراضی باید بازرسی و اصلاح شوند و آن روباه‌های پیر یا جوان که وقت خود را در راهروهای سیاست و دولت تلف می‌کنند، می‌بایست به‌عکس دوروبر ویلاهای مجلل و اتومبیل‌های آخرین سیستم و همسران و معشوقه‌های بعضی مستخدمین دولتی بچرخند. می‌بایست این نشانه‌های ثروت آنان را با حقوق ماهیانه‌شان مقایسه کرده و نتیجه‌گیری درست کنند. تنها بدین طریق می‌توان زمین زیر پای اشخاصی چون دُن ماریانو را خالی کرد... در همه‌ی کشورهای دیگر در دنیا، گریز از پرداخت مالیات مجازات بسیار شدید دارد. اما این‌جا دُن ماریانو به ریش همه می‌خندد و می‌داند به آسانی قادر است موضوع را ماستمالی کند.»

۱. Mori موری، نماینده‌ی دولت در سیسیل که با تعلیق قانون اساسی، ضربه‌ی محکمی به مافیا زده بود و تعداد زیادی از سران مافیا را به زندان انداخته بود.

«این طور که پیدا است شما نگرانی از بابت اداره‌ی مالیات ندارید.»

دُن ماریانو جواب داد: «من راجع به هیچ چیز نگرانی ندارم.»

«چه طور؟»

«من یک آدم بی‌سوادم؛ اما یکی دو چیزی که بلدم برایم کافی است؛ اولیش این است که زیر دماغ‌مان، دهان است که بیشتر به کار غذا خوردن می‌آید تا حرف زدن...»

سرهنگ گفت: «زیر دماغ من دهان است، اما اطمینان داشته باشید فقط چیزی را می‌خورم که شما سیسیلی‌ها به آن "نان دولت" می‌گویید.»

«می‌دانم، آخر شما یک آقایید.»

سرهنگ به گروهبان دانتونا اشاره کرد و به مسخره پرسید: «گروهبان

چی؟»

دُن ماریانو گروهبان را که قدری دستپاچه شده بود، خوب برانداز کرد و گفت: «نمی‌دانم.» و ادامه داد:

«من در این دنیا کم تجربه ندارم. من بشریت، این لغت دهن پرکن و توخالی را به پنج دسته تقسیم می‌کنم؛ آقایان، نصفه آقایان، شبه آقایان کوتوله، آن‌چنانی‌ها و اردک‌زبانان... تعداد آقایان و نصفه آقایان خیلی کم است. من حتی راضی بودم، اگر بشریت به نصفه آقایان ختم می‌شد... اما متأسفانه این طور نیست. سطح آن پایین می‌رود تا به کوتوله‌ها می‌رسد. این‌ها بچه‌هایی هستند که خودشان را بالغ احساس می‌کنند، میمون‌هایی هستند که ادای آدم بزرگ‌ها را در می‌آورند... باز هم پایین‌تر برویم: بی‌غیرتها که تعدادشان به اندازه‌ی یک لشکر است... و آخر کار به اردک‌زبان‌ها می‌رسیم که جای‌شان در واقع در مرداب‌ها، قاطی اردک‌های دیگر است و زندگی‌شان معنی دیگری ندارد... و اما شما، اگر مرا مثل

عیسی مسیح مصلوب کنید، باز می‌گویم شما یک آقا هستید.»
سرهنگ که قدری احساساتی شده بود، گفت: «شما هم همین‌طور.»
اما بلافاصله از این تعارف بی‌جایی که به یک رییس مافیا کرده بود،
خجلت زده شد. برای توجیه این عمل، فکر کرد طی یکی از جشن‌های
پر زرق و برق ملی با مانکوزوی وزیر و لی‌وینی وکیل مجلس دست داده
بود و دُن ماریانو بدون تردید از آن‌ها خیلی آفاتر بود. اخلاقیات و قانون
برایش بی‌معنی بود. ترحم سرش نمی‌شد. جرم متراکمی بود از انرژی
انسانی و انزوا، با اراده‌ای کور و حزن‌انگیز؛ همان‌طور که یک نایینا دنیای
مادی خارج راه، تاریک و بی‌قواره، در ذهن بازسازی می‌کند، دُن ماریانو
دنیای شرعیات، احساسات و روابط انسانی را برای خود تصویر می‌کرد.
و چه تصویری می‌توانست از دنیا داشته باشد، وقتی همیشه اطراف او،
جبر و خشونت، صدای حق را خاموش کرده و باد حوادث، تنها رنگ
واقعیتی را کد و متعفن را تغییر داده بود؟

سرهنگ با لحنی قدری خشن پرسید: «چرا فکر می‌کنید من آقا هستم
و نه نصفه آقا یا اردک زبان؟»

دُن ماریانو جواب داد: «زیرا در موضع شما، به راحتی می‌توانید هر که
را بخواهید زیر پا له کنید، اما برعکس، ملاحظه می‌کنید... چندین سال
قبل، اشخاصی که هم‌منصب شما و هم‌منصب گروه‌بان بودند، توهینی به
من کردند که بدتر از مرگ بود. سرهنگی مثل شما به من سیلی زد و آن
پایین، در اتاق بازداشت، یک ژاندارم سیگارش را کف پای من خاموش
می‌کرد، و می‌خندید... حالا از شما می‌پرسم، یک مرد، پس از چنین
توهینی، آیا شب خوابش می‌برد؟»

«پس از من اهانتی ندیدید؟»

دُن ماریانو دوباره تاکید کرد: «نخیر، شما آقایید.»
 «و به عقیده‌ی شما کسی که آدم می‌کشد و یا فرمان آدم‌کشی می‌دهد هم می‌تواند آقا باشد؟»

«من شخصاً هرگز چنین کارهایی نکرده‌ام. اما اگر شما صرفاً محض گفتگو درباره‌ی فلسفه‌ی زندگی می‌پرسید که آیا آدم کشتن عادلانه است، باید بگویم، بستگی دارد آن آدم...»
 «دی بلا آیا بود؟»

دُن ماریانو با لحنی تحقیرآمیز گفت: «اردک زبان بودن»
 این حرف از دهانش پرید؛ حرف هم سگ نیست که سوت بزنی برگردد عقب.

«و شما برای این طبقه‌بندی‌تان شواهدی دارید؟»
 «نخیر، به هیچ وجه. آشنایی زیادی با او نداشتم.»
 «تعجب است که تشخیص شما کاملاً صحیح است و حتماً بی دلیل هم نیست... شاید خبر داشتید که او جاسوس و "خبررسان" ژاندارم‌ها بود.»
 «برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت.»

«اما خبر داشتید که...»
 «همه‌ی اهالی شهر خبر داشتند.»
 سرهنگ برگشت نگاهی به گروه‌بان کرد و به مسخره گفت:
 «بفرمایید، این هم منابع مخفی اطلاعاتی ما!» و بعد به دُن ماریانو گفت:

«شاید دی بلا به رفقایش هم خدمت می‌کرده و فقط بعضی اطلاعات را به ما رد می‌کرده... شما چه عقیده‌ای دارید؟»

«من در این باره هیچ چیز نمی دانستم. تازه اگر هم می دانستم، هیچ فرقی برایم نمی کرد.»

«شاید دی بلا گرفتار عذاب وجدان شده و آمده بوده پیش شما به اشتباهش اقرار کند...»

«گرفتار ترس ممکن بود بشود، اما عذاب وجدان هرگز! و تازه دلیلی نداشت پیش من بیاید.»

«شما چی؟ گرفتار عذاب وجدان می شوید؟»

«نه ترس، نه عذاب وجدان. هرگز!»

«بعضی دوستان تان می گویند شما خیلی مذهبی هستید.»

«کلیسا می روم و به یتیم خانه ها هم پول می فرستم...»

«فکر می کنید کافی باشد؟»

«واضح است که کافی است. عظمت کلیسا در این است که پذیرای

همه نوع آدمی هست.»

«شما انجیل را خوانده اید؟»

«هر یکشنبه گوش می دهم، انجیل می خوانند.»

«راجع به انجیل چه عقیده ای دارید؟»

«سخنان زیبا. کلیسا همه اش زیباست.»

«آن طور که می بینم، از نظر شما زیبایی و حقیقت ارتباطی با یکدیگر

ندرنند.»

«حقیقت در ته یک چاه است. شما از بالای چاه نگاه می کنید و ماه و

خورشید در آن می بینید. اما اگر خودتان را پرت کنید پایین، نه خورشیدی

در کار است و نه ماه. فقط حقیقت آن جاست.»

گروه‌بان دیگر خسته شده بود. خود را مثل سگی می‌دید که در دشتی بایر و سنگلاخ، بیهوده به دنبال شکارچی می‌رود، بدون کوچک‌ترین ردپا و یا بوی شکار. راهی بود دراز و پرپیچ و خم؛ گاه از کنار اجساد کشته‌گان می‌گذشتند و بعد یکباره صحبت به کلیسا، بشریت و مرگ ختم می‌شد. استغفرالله، گفتگوی دوستانه‌ی باشگاهی با یک جنایتکار....

سرهنگ گفت: «شما خیلی‌ها را یاری کرده‌اید که حقیقت را در ته یک چاه بیابند... و دی بلا نیز هنگامی که اسم شما و پیزوکو را یادداشت کرد، به حقیقت دست یافته بود.»

«به جنون دست یافته بود، نه به حقیقت.»

«او دیوانه نبود... پس از مرگ کولاسبرنا، فوراً این‌جا احضارش کردم. قبلاً اطلاعات بدون نامی به دستم رسیده بود که میان آن جنایت و اشخاصی ذی‌نفع، ارتباط برقرار می‌کرد... می‌دانستم که به کولاسبرنا پیشنهاداتی شده و تهدیدش نیز کرده بودند. می‌دانستم که به عنوان اخطار به او تیراندازی کرده بودند. از دی بلا خواستم اطلاعاتی راجع به هویت شخصی که کولاسبرنا را تهدید کرده بود، بدهد. قدری دستپاچه شد، اما نه به حدی که ردپای دقیقی به من دهد. دو اسم به من داد؛ یکی از آن دو، همان‌طور که بعداً متوجه شدم، فقط برای گیج کردن من بود... اما من می‌خواستم حمایت‌اش کنم و در عین حال نمی‌توانستم ریسک کرده و دو شخصی را که نام برده بود، توقیف کنم. متعلق به دو فرقه‌ی مختلف مافیا بودند و بنابراین یکی از آن دو نفر در ماجرا دستی نداشت: یا لاززا یا پیزوکو... هر کدام را دستگیر می‌کردم، می‌بایست از تصمیم خود خاطر جمع می‌بودم... در این میان خبر رسید نیکولوزی هم ناپدید شده. تعجب

این جا بود که نیکولوزی هم قبل از ناپدید شدن، اسم شخصی را برای مان به جای گذاشته بود. تصادف غریبی بود. بدین ترتیب دیگو مارکیکا را که شما هم می شناسید، توقیف کردیم و او اقرار کرده ...»

دُن ماریانو ناباورانه منفجر شد: «دیگو؟»

سرهنگ تایید کرد: «دیگو.»

بعد به گروه بان دستور داد اقرارنامه را بخواند.

دُن ماریانو گوش می داد و به شدت نفس نفس می زد، انگار آسم داشته باشد، اما در واقع از عصبانیت بود.

«همان طور که می بینید، دیگو خیلی راحت ما را به طرف پیزوکو هدایت کرد و از پیزوکو به سرکار ...»

ماریانو با لحنی محکم گفت: «حتی خدا هم شما را به طرف من هدایت نمی کند.»

سرهنگ گفت: «مثل این که شما برای پیزوکو خیلی احترام قایلید.»

«من برای هیچ کس احترام قایل نیستم، اما همه را می شناسم.»

«دلم نمی خواهد درباره ی پیزوکو گولتان بزنم، مخصوصاً بعد از آن که

دیگو هم ناامیدتان کرده.»

دُن ماریانو که قیافه اش از ناراحتی تغییر شکل داده بود، فریاد زد: «اون بی غیرته» نشانه ی غیر مترقبه ای از تسلیم بود.

«این حرفتان قدری غیر عادلانه نیست؟ دیگو کوچک ترین اشاره ای

به شما نکرده.»

«اصلاً به من چه ارتباطی دارد؟»

«اگر ارتباطی به شما ندارد، پس چرا عصبانی می شوید؟»

«عصبانی نمی شوم. دلم برای پیزوکو می سوزد، که آدم خوبی است ...
 من همیشه از دیدن رسوایی ناراحت می شوم.»
 «شما می توانید تضمین کنید که حرف های مارکیکا درباره ی پیزوکو،
 همه بی اساس است؟»

«من هیچ چیز را تضمین نمی کنم. حتی یک سفته ی یک قرانی را.»
 «اما فکر نمی کنید پیزوکو گناهکار باشد.»
 «فکر نمی کنم.»

«اما اگر خود پیزوکو به گناه اقرار کند و شما را هم همدست بخواند،
 چی؟»

«آن وقت می گویم مشاعرش را از دست داده.»
 «شما به پیزوکو دستور نداده بودید کولاسبرنا را، یا به زبان خوش یا
 ناخوش، روبراه کند؟»
 «نخیر.»

«شما در مقاطعات خانه سازی ذی نفع نیستید؟»
 «من؟ حتی خوابش را هم نمی بینم.»
 «آیا شرکت سمیرولدو^۱ به توصیه ی شما و از طرق، چه طور بگویم،
 نامشروع، آن مقطعه ی بزرگ را نگرفته؟»
 «نه ... چرا. اما من هزاران توصیه و سفارش می کنم.»
 «از چه نوع؟»

«از همه نوع: مقطعه کاری، کار بانکی، دیپلم دبیرستان، کمک هزینه.»
 «توصیه های تان را معمولاً به کی می کنید؟»

«به رفقای که کاری از دست‌شان بریاید.»

«آخر معمولاً به کی؟»

«به کسی که بیشتر با من رفیق باشد؛ که بیشتر از او کار بریاید.»

«و در عوض حاصل شما چیست؟ منفعتی؟ نشانی از قدردانی؟»

«رفاقت.»

«با این حال، گاهی هم...»

«بعضی اوقات، عید کریسمس، برایم شیرینی هدیه می‌آوردند.

«و یا یک چک. آقای مارتینی^۱ حسابدار شرکت سمیرولدو، به خاطر

می‌آورد که مهندس سمیرولدو یک چک به مبلغی قابل توجه به نام شما

صادر کرده بود... شاید این نشانی از قدردانی برای آن مقطعه‌ی بزرگ

بوده و یا شاید شما کمک‌های دیگری هم به شرکت آن‌ها کرده‌اید؟»

«یادم نمی‌آید. شاید هم اعاده‌ی قرض بوده.»

«پس حالا که شما به خاطر نمی‌آورید، شاید مهندس سمیرولدو را

بازداشت کنیم.»

«آهان بارک‌الله. به این ترتیب من هم به حافظه‌ی خود فشار

نمی‌آورم... من دیگر پیرم، گاهی حافظه‌ام گیر پیدا می‌کند.»

«می‌توانم تقاضا کنم قدری به حافظه‌تان فشار بیاورید؟ لاقلاً راجع به

موضوعی خیلی جدیدتر؟»

«بفرمایید ببینم چه می‌گویید.»

«مناقصه‌ی جا‌ده‌ی موته روسو - فالکونه. شما موفق شدید برای

ساختن جا‌ده‌ای کاملاً بیهوده، در مکانی بسیار نامناسب، سرمایه لازم را

فراهم آورید. و گواه این که شما این سرمایه را فراهم کردید، مقاله‌ای است که روزنامه‌ی محلی چاپ کرده است. در ثانی، آقای فازلو،^۱ رییس شرکت مقاطعه کاری فازلو، خودش به من گفته که مناقصه را با کمک شما به دست آورده. تصور نمی‌کنم دلیلی برای دروغ گفتن داشته باشد.»

«نخیر دلیلی نداشته.»

«فازلو هم قدردانی خود را به طریقی نشان داده؟»

«واضح است. آمد این جا و همه‌ی داستان را برایم تعریف کرد. بدهکاری‌اش را با بهره به من پس داد.»

یک ساعت قبل از شروع جلسه، بلیت‌های‌شان را در خیابان میسیوند وصول کردند. مقداری در شهر پرسه زدند، قهوه‌ای در کافه برار دو نوشیدند و نگاهی به هفته‌نامه‌ها در روزنامه‌فروشی انداختند. رُم زیر آفتابی مسحورکننده می‌درخشید. خیابان خلوت و ساکت بود. سر و صدای ناهنجار اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها به زحمت به گوش می‌رسید. فریاد روزنامه‌فروش‌های شهرک خودشان که معمولاً جنایات محلی را اعلام می‌کردند، غیرواقعی و دور دست به نظر می‌رسید. دو روز بود که شهرک‌شان را ترک کرده بودند. در آن مدت با دو وکیل مشهور در حقوق جزایی، یک وزیر، پنج یا شش وکیل مجلس و سه، چهار فرد متخلف که پلیس به دنبال‌شان بود و در کافه‌های رُم وقت‌گُشی می‌کردند، صحبت

کرده بودند. خیال‌شان تقریباً راحت بود. عالیجناب به یکی از جلسات مجلس شورا که طی آن، دولت می‌بایست جوابگوی سؤال‌هایی درباره‌ی انتظام عمومی در سیسیل باشد، دعوت‌شان کرده بود. به نظر پایان خوش‌آیندی برای روزی خسته‌کننده می‌آمد. روزنامه‌های عصر اعلام کرده بودند که بازداشت موقت مارکیکا، پیزوکو و آرنا تبدیل به توقیف قطعی شده. دادستان کشور حکم بازداشت را صادر کرده بود. بنابر گزارش خبرنگاران، مارکیکا به یک قتل اعتراف کرده و یکی دیگر را به پیزوکو نسبت داده بود. پیزوکو اقرار کرده بود که هر دو قتل کار مارکیکا بوده، اما او هم به‌طور غیر عمد همدست بوده؛ دو قتل نه یکی، آن‌طور که مارکیکا ادعا کرده بود. اما نه مارکیکا، نه پیزوکو، هیچ جنایتی را به آرنا نسبت نداده بودند. دادستان کشور در هر حال سه حکم بازداشت به نام مارکیکا، پیزوکو و آرنا براساس قتل با قصد قبلی و تحریک به قتل، صادر کرد. موقعیت زشتی بود، اما از دیدگاه رُم، در ساعتی که شهر به سبکی یک حباب صابون در هوای آزاد، در نور رنگارنگ و بترین‌ها و زن‌ها می‌درخشید، گویی آن حکم‌های بازداشت، هم‌چون بادبادک‌های کاغذی به هوا رفته و گِرد ستون آنتونین^۱ می‌رقصیدند.

تقریباً وقتش بود. هر دو وارد راهروی زیرزمینی شدند. زیر نور فلورسنت مغازه‌ها، با پالتوهای مشکی، چهره‌ی سبزه، نظیر قدیس حامی شهرک "س"، نشانه‌های عزا، زبان خاموش، اما معنی‌دار چشمک‌ها و سقلمه با آرنج، وقتی زن زیبایی از کنارشان رد می‌شد، قدم تند، توجه رهگذران را به خود جلب می‌کردند. اکثراً می‌پنداشتند آن‌ها مأمورین

۱. Antonina، یکی از ستون‌های قدیمی شهر رُم.

انتظامی در تعقیب یک جیب‌بُر هستند. اما آن‌ها، برعکس تکه‌ای از "مساله‌ی جنوب"^۱ بودند.

دم در مجلس شورا، مأمورین کنترل با بدگمانی به آن‌ها نگاه کردند. دعوتنامه‌های شان را پس و پیش کرده، کارت شناسایی شان را بازرسی کردند. سپس از آن‌ها خواستند پالتوی شان را درآورند و بعد آنان را به لژی نظیر لژ سالن تئاتر راهنمایی کردند. اما خود سالن به تئاتر شباهتی نداشت. از آن بالا بیش‌تر به یک قیف عظیم می‌ماند که ته آن مورتپه‌ای سیاه رنگ در حرکت باشد. نور سالن هم عجیب بود؛ درست مثل نوری بود که در شهرک شان خبر از طوفان قریب‌الوقوع می‌داد، وقتی که باد صحرا ابرها را به جلو می‌راند و پرتوی ماسه و آب به همه چیز جلای اطلس می‌داد.

تا بیایند به مفهوم انتزاعی چپ و راست و میانه در مکان‌نگاری مجلس شورا و قیافه‌های آشنا عادت کنند، مدتی گذشت. وقتی چهره‌ی تولیاتی^۲ از پس یک روزنامه ظاهر شد، متوجه شدند که روبه‌روی جناح چپ‌اند. با ظرافت آهسته‌ی یک قطب‌نما چرخ‌ی زدند و با چهره‌ی میانه‌روهایی چون نِنی^۳ و فانفانی^۴ مواجه شدند و بالاخره "عالیجناب" را دیدند؛ کسی که آن‌ها را به آن جلسه دعوت کرده بود. به نظر می‌رسید به آن‌ها خیره شده، پس به نشانه‌ی سلام با دست اشاره‌ای کردند. اما "عالیجناب" گویی متوجه نشد. خدا می‌دانست ذهن او، نگاهش را به کجا

۱. پس از اتحاد ایتالیا در ۱۸۶۱، "مساله‌ی جنوب"، حادثه‌ترین مساله کشور بود. جنوب ایتالیا در آن تاریخ مترادف با بی‌سوادی، عقب‌ماندگی و فقر و راهزنی بود.

۲. Togliatti (1893-1964)، یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا.

می‌رانند! چیزی که برای شان عجیب و جالب بود، حرکت مداوم خدمه بود که از نیمکتی به نیمکت دیگر می‌دویدند. حرکت مداوم شان سالن را به صورت دوک ریسندگی مکانیکی درآورده بود. زمزمه‌ی گنگی نیز به گوش می‌خورد که بیشتر ناشی از تھی بودن سالن بود تا حضور گروهک‌های محزون و نحیف که بر روی نیمکت‌ها نشسته بودند.

گاه صدای زنگی شنیده می‌شد. پس از مدتی، صدایی از ورای آن نور اطلسی جاری شد. به لگه‌ی روغن می‌ماند که هرچه زمزمه بیشتر اوج می‌گرفت، گسترده‌تر می‌شد. برای شان مشکل بود منشأ صدا را بیابند. تا بالاخره نگاه‌شان به نیمکت وزرای دولت افتاد و آن‌جا کنار مردی که نطق می‌کرد، جناب وزیر پلا^۱ را دیدند.

از سمت نیمکت‌های جناح چپ فریاد زدند:

«ما وزیر را می‌خواهیم.»

رییس مجلس زنگ را به صدا درآورد. توضیح داد که آقای وزیر به جای خود معاونش را فرستاده و تأکید کرد که این دلیل بر بی‌احترامی نبوده. خواهش کرد بگذارند معاون وزیر حرفش را بزند. حضار انگار نشنیده باشند، همان‌طور فریاد می‌زدند:

«وزیر، وزیر.»

یکی از دو تماشاچی در گوش دیگری زمزمه کرد: «ای بابا! بگذارید حرفش را بزند.»

و گذاشتند حرف بزند.

معاون وزیر توضیح داد که دولت هیچ‌گونه دلیلی برای نگرانی بابت

نظم عمومی در جزیره‌ی سیسیل نمی‌بیند.

بار دیگر همهمه‌ی اعتراض از جناح چپ برخاست. پیش از آن‌که سروصدا خاموش شود، فریادی از جناح راست شنیده شد:

«بیست سال پیش در سیسیل می‌شد شب با درهای باز خوابید.»

وکلا، از جناح چپ تا میانه، فریاد زنان به پا خاستند. دو تماشاچی سیسیلی از بالای تریبون دولا شدند تا فاشیستی را که با صدایی پرطنین جواب می‌داد، ببینند. می‌گفت:

«بلی، بیست سال پیش در سیسیل نظم حکمفرما بود و شما خودتان آن را ویران کردید.» بعد چرخید و با انگشت سبابه، از فانفانی گرفته تا تولیاتی، به علامت اتهام اشاره کرد.

هر دو، سر تراشیده و انگشت افترا زن را از آن بالا می‌دیدند. همزمان زمزمه کردند:

«کدام نظم، بی‌غیرت!»

صدای زنگ، ممتد و دیوانه‌کننده بود. معاون وزیر بار دیگر شروع به صحبت کرد. گفت بابت وقایع شهرک "س" که اساس استنطاق وکلای محترم بود، دولت توضیحات بیش‌تری ندارد، زیرا تحقیقات حقوقی هنوز در جریان است. اما در عین حال تأکید کرد که از نظر دولت، این وقایع ناشی از تخلفات عادی جنحه است و تفسیرات وکلای محترم استنطاق‌کننده، کوچک‌ترین اساسی ندارد. و باز تأکید کرد که دولت، با افتخار تمام طعنه‌های زننده‌ی جناح چپ و روزنامه‌های‌شان را بابت ارتباطاتی میان اعضای مجلس شورا و حتی بعضی وزرا با عوامل مافیا را، کاملاً نفی می‌کند. معاون وزیر توضیح داد که از نظر دولت، مافیا تنها در تخیلات واهی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها وجود دارد.

توده‌ی وکلای جناح چپ، رعد آسا به اعتراض برخاست. یکی از آن‌ها که مردی بلند قد و تقریباً طاس بود، بلند شد و به طرف معاون وزیر دوید. سه تا از خدمه جلوی او را گرفتند. فحاشی می‌کرد. دو تماشاچی پیش خود گفتند:

«بالاخره به چاقوکشی ختم می‌شود!» صدای زنگ دیوانه کننده بود. وکیل سر تراشیده ناگهان از جناح راست مثل یک ملخ از جا پرید و به وسط مجلس دوید. چند خدمه‌ی دیگر دویدند جلوی او را بگیرند. به چپی‌ها فحش می‌داد. کلمه‌ی «احمق» هم چون باران تیز سرخپوست‌ها به بافالو بیل^۱ بر سر حجیم‌اش می‌بارید.

دو تماشاچی پیش خود فکر کردند: «این جا یک گردان ژاندارم لازم است.» برای اولین بار در عمرشان، تصدیق می‌کردند که ژاندارم‌ها به دردی می‌خورند. نگاه‌شان به «عالیجناب» افتاد. خیلی آرام بود. متوجه نگاه آن‌ها شد و لبخند زنان، دست تکان داد.

شب گرمی بود. غروب آفتاب داغ پارما^۲ خاطرات دور و فضای توصیف‌ناپذیری را تداعی می‌کرد. سرهنگ بلودی، غرق در اندیشه‌های خود، در خیابان‌های زادگاهش راه می‌رفت. اما سیسیل، آن جزیره‌ی دوردست، زیر بار سنگین مرگ و بی‌عدالتی، در خاطره‌اش حاضر و زنده بود.

1. Buffalo Bill

۲. Parma، یکی از شهرهای شمال ایتالیا

او را به بولونیا^۱ خوانده بودند تا در مقام ثبت‌کننده‌ی شواهد، شهادت بدهد. اما پس از خاتمه‌ی محاکمه، به دلیل خستگی عصبی، ترجیح داده بود فوراً به سیسیل بازگردد و در عوض چند روزی را با خانواده‌اش در پارما بگذرانند. بدین جهت تقاضای مرخصی استعلاجی کرده بود و یک ماه اجازه گرفته بود.

اکنون، هنوز چند روز از مرخصی‌اش نگذشته بود که از طریق روزنامه‌های محلی که گروه‌بان دانتونا لطف کرده و برایش فرستاده بود، می‌دید قالبی را که از وقایع شهرک "س" با زحمت زیاد طرح‌ریزی کرده بود، هم‌چون قلعه‌ای کاغذی، با وزش بادی از شواهد قلبی، اما غیرقابل تکذیب، فروریخته بود. شاید بهتر باشد بگوییم تنها یک شاهد و آن‌هم دیگومارکیکا، قلعه را ویران کرده بود. اشخاصی بسیار محترم، تحصیلکرده و صددرصد قابل اعتماد، مقابل قاضی شهادت داده بودند که در روز و ساعتی که کولاسبرنا به قتل رسیده، دیگومارکیکا در هفتصد کیلومتری شهرک "س" بوده. بنابراین، گفته‌ی نیکولوزی که به چشم خود دیده دیگو به کولاسبرنا شلیک کرده، کاملاً بی‌اساس و غیرممکن است. آن روز دیگو در باغ دکتر باکارلا در شهرک "پ" با آبپاش به گلدان‌ها آب می‌داده و نه تنها خود دکتر، بلکه همه‌ی دهاتی‌ها و رهگذران می‌توانند با حافظه‌ای زلال، شهادت بدهند و هویت دیگو را تصدیق کنند.

دیگو توضیح داده بود که از روی حس انتقام‌جویی به سرهنگ بلودی اعتراف کرده. سرهنگ کاری کرده بود او خیال کند پیزوکو به او تهمت زده و او از شدت عصبانیت خواسته بود انتقام بگیرد. و فقط برای این‌که

۱. Bologna، یکی از شهرهای شمال ایتالیا

پیزوکو را در مخمصه بیندازد، خودش را گناهکار قلمداد کرده بود. از طرف دیگر، پیزوکو نیز که خود را هدف اتهامات دیگو دیده بود، به نوبه‌ی خویش آتش‌بازی‌ای از دروغ برپا کرده بود. تخلّفات متعدّد اما کوچکی به خود نسبت داده بود؛ فقط بدین منظور که سنگی به گردن مارکیکا بیاندازد. تفنگ؟ خوب درست است که پیزوکو متصرّف اسلحه‌ای غیرقانونی بود و دقیقاً به همین منظور برادر زنش را مأمور کرده بود شرّ تفنگ را بکند.

و اما دُن ماریانو، عکس و مصاحبه‌هایش در همه‌ی روزنامه‌ها منعکس بود. متأسّفانه همه‌ی کوشش سرهنگ بلودی و دادستان کشور در جمع‌آوری شواهد، باد هوا شده بود و هاله‌ای از معصومیت چهره‌ی آن شاهد متین و وزین را که حتّی از ورای عکس‌ها، حالتی مکار و دانا داشت، منور می‌کرد در جواب یکی از روزنامه‌نگاران که راجع به سرهنگ بلودی سؤال کرده بود، دُن ماریانو گفته بود، سرهنگ یک آقا است. روزنامه‌نگار اصرار ورزیده بود که منظورش از آقا چیست. یعنی آدمی که مثل همه‌ی آدم‌ها جایز الخطاست؟ آیا می‌توان صفت کامل‌تری به او نسبت داد؟ ماریانو توضیح داده بود که یک آقا صفت دیگری لازم ندارد. «وقتی می‌گویم آقا است یعنی آقا است. همین و همین.» روزنامه‌نگار این پاسخ را خیلی پیچیده تلقی کرد و پیش خود گفت، حتماً ناشی از تندخویی ماریانو است. در حالی که دُن ماریانو می‌خواست هم‌چون یک ژنرال فاتح، حریف شکست‌خورده را با متانت ستایش کند. بدین ترتیب آمیزه‌ای از ابهام، لذّت و عصبانیت، به آتش درونی سرهنگ بلودی دامن می‌زد.

گروه‌بان دانتونا زیر چند خبر دیگر را نیز خطّ قرمز کشیده بود:

تحقیقات درباره‌ی آن سه قتل از سرگرفته شده و جوخه‌ی سواره‌ی "بسیج عمومی" خیلی نزدیک به حلّ معمّای قتل نیکولوزی است. بیوه‌ی نیکولوزی و معشوق او، شخصی به نام پاسارلو را دستگیر کرده‌اند. پلیس می‌گوید عجیب است که سرهنگ بلودی شواهد بسیار محکم علیه آنان را قبلاً نادیده گرفته بود. و باز خبر دیگری در صفحه‌ی حوادث استان، حاکی از این بود که رییس کلانتری شهرک "س"، مارشال آرتورو فرلیزی^۱، تقاضا کرده به آنکونا^۲ منتقل شود. خبرنگار روزنامه صلاحیت و قابلیت او را ستوده و برایش آرزوی موفقیت کرده بود.

سرهنگ در خیابان‌های پارما پرسه می‌زد، این اخبار را نشخوار می‌کرد و از ناتوانی خود آتش گرفته بود. تند راه می‌رفت، انگار قرار ملاقاتی داشته باشد و دیرش شده باشد. نشنید که دوستش برشانلی^۳ از پیاده‌روی مقابل، به اسم صدایش می‌زد. وقتی او ناگهان جلویش ظاهر شد و با لبخندی محبت‌آمیز یادآوری کرد که لااقل به یاد روزهای خوش گذشته، باید جواب سلامش را بدهد، یگه خورد. بلودی خیلی جدی عذر خواست و گفت حالش خوش نیست. ظاهراً فراموش کرده بود که برشانلی پزشک است و به آسانی دوست قدیمی مریض حالش را به حال خود رها نمی‌کند. یک قدم عقب رفت و او را سراپا برانداز کرد و تأیید کرد که بلودی لاغر شده و از پالتویش که به تنش گریه می‌کند نیز معلوم است. بعد نزدیک‌تر شد و چشم‌هایش را که قرمز و متورّم شده بود، معاینه کرد گفت ناشی از ناراحتی کبدی است. سؤال‌های متعدّدی راجع به علایم

1. Arturo Ferlisi

۲. Ancona شهری در شمال ایتالیا

3. Brescianelli

مرض کرد و چند داروی مختلف را نیز پیشنهاد کرد. بلودی با لبخندی که نشانی از پریشان‌خیالی داشت، گوش می‌داد.

برشانلی گفت: «می‌شنوی چه می‌گویم؟ یا شاید حوصله‌ی مرا نداری؟»

بلودی با اعتراض گفت: «نه، نه! نمی‌دانی چه قدر از دیدنت خوشحالم. اصلاً کجا داری می‌روی؟ بیا همراهی‌ات کنم.»
و بدون آن‌که منتظر جواب بماند، دست زیر بازوی دوستش انداخت. به او تکیه داده بود، با ژستی که تقریباً فراموش کرده بود. احساس می‌کرد واقعاً احتیاج به حرف زدن دارد، تا بتواند خشم‌اش را در خاطره‌های دور غرق کند.

اما برشانلی راجع به سیسیل، وضع آن‌جا و جنایات آن‌جا سؤال می‌کرد. بلودی گفت: «سیسیل باورنکردنی است.»

«آخ چه خوب گفتمی... باورنکردنی... من هم دوست‌های سیسیلی دارم: باورنکردنی... و حالا که خودمختاری هم پیدا کرده‌اند، دولت‌شان... به نظر من آن‌جا حکومت، حکومت تفنگ است... باورنکردنی؛ درست کلمه‌ای است که دنبالش می‌گشتم.»

«تازه خود ایتالیا هم باورنکردنی است. آدم باید برود سیسیل تا متوجه شود ایتالیا چه قدر باورنکردنی است.»

«شاید همه‌ی ایتالیا دارد مثل سیسیل می‌شود... وقتی راجع به رسوایی‌های دولت محلی سیسیل در روزنامه‌ها می‌خواندم، فکری به سرم زد: دانشمندان ادعا می‌کنند که خط نخل، یا به عبارت دیگر آب و هوای مناسب برای رویدن درخت نخل، دارد هر سال پنجاه متر به شمال نزدیک می‌شود... خط نخل... حالا بین من چه می‌گویم: خط قهوه‌ی

اسپرسو... و خط درخت نخل، خط رسوایی، هم چون جیوه در دماسنج،
در ایتالیا بالا و بالا می آید و حالا از رُم هم گذشته...»

ناگهان خرفش را قطع کرد، ایستاد و به خانم جوانی که از مقابل
می آمد، لبخند زد: «ای زیبارو، تو هم باور نکردنی هستی...»
«چه طور، من هم؟ آن یکی دیگر کیست؟»

«سیسیل... سیسیل هم یک بانو است: اسرارآمیز، سنگدل و کینه توز و
بی اندازه زیبا... درست مثل تو. این سرهنگ بلودی را که می بینی، داشت
برایم از سیسیل تعریف می کرد...»

به طرف بلودی چرخید و گفت: «این هم لیویا است، لیویا جانلی^۱ که
شاید وقتی بچه بود، می شناختی اش. اما حالا یک زن شده و دیگر محل
من هم نمی گذارد.»

لیویا پرسید: «شما از سیسیل می آید؟»

بر شانلی گفت: «بله، از سیسیل می آید. رفته جنوب به قول خود
سیسیلی ها نقش "پلیس بیشرف" را بازی کند.» بعد با صدایی خفه، این دو
کلمه را به لهجه ی سیسیلی آنجلو موسکو^۲ ادا کرد.

لیویا بین آن ها قرار گرفت و دست زیر بازوی هر دو انداخت و گفت:

«من عاشق سیسیلم.»

بلودی در درون، احساس خوشحالی ناگهانی کرد. پیش خود فکر کرد:
«این جا پارما است، تو یک دختر پارمایی هستی. همین جا بمان. گور بابای
سیسیل!»

1. Livia Gianelli

۲. Angelo Musco، هنرپیشه ی معروف سیسیلی، معاصر پیراندلو. او آثار پیراندلو را به
زبان ایتالیایی و زبان محلی سیسیل اجرا می کرد.

اما لیویا دلش می‌خواست بلودی برایش از چیزهای عجیب سیسیل باورنکردنی تعریف کند. گفت: «من یک بار به تائورمینا^۱ رفته‌ام و یک بار هم برای دیدن تئاتر یونان قدیم، به سیراکوزا. اما به من گفته‌اند که برای شناخت واقعی سیسیل، باید به قسمت‌های مرکزی آن رفت شما در کدام شهر زندگی می‌کنید؟»

بلودی اسم شهر را گفت، ولی نه لیویا و نه برشانلی هرگز اسم آن شهر را نشنیده بودند.

دخترک پرسید: «چه طوری است؟»

«یک شهرک قدیمی با خانه‌های گچی، کوچه‌هایی با سرایشیب تند و پله‌ی زیاد. در بالای هر کوچه نیز یک کلیسای زشت و بی‌قواره ساخته‌اند...»

«مردهای سیسیلی چه جورند؟ خیلی حسودند؟»

بلودی جواب داد: «تا حدی.»

«مافیا چی؟ این مافیایی که همه‌ی روزنامه‌ها از آن صحبت می‌کنند،

چه جوری است؟»

برشانلی هم پرسید: «آهان راستی، مافیا چیه؟»

بلودی گفت: «توضیح‌اش خیلی مشکل و پیچیده است. آهان... باور

نکردنی است.»

آسمان سفید شده بود. معلوم بود قرار است برف سنگینی بیارد. لیویا پیشنهاد کرد او را تا خانه همراهی کنند. گفت قرار است چند تا از دوستان دخترش به خانه‌ی او بیایند، به آهنگ‌های قدیمی جاز گوش دهند و

ویسکی و کیناک اعلا بنوشند. برشانلی پرسید: «پس شام چی؟»
لیویا قول شام خوب را هم داد.

در خانه، خواهر لیویا و دو تن از دوستان دخترش روی قالی نزدیک بخاری دراز کشیده بودند. لیوان‌ها کنارشان بود و صفحه‌ی معروف تشییع جنازه درینواورلثان، روی گرامافون می‌چرخید. آن‌ها هم عاشق سیسیل بودند. نوک چاقوهای حسادت که در تاریکی می‌درخشید، قلب آن‌ها را به لرزه‌ای لذت‌بخش می‌انداخت. با زن‌های سیسیلی همدردی می‌کردند و شاید هم اندکی حسادت می‌ورزیدند. سرخی خون مبدل به سرخی رنگ‌های گوتوزو^۱ شد. خروس پیکاسو که بر روی جلد کتاب "آتونیوی زیبارو" اثر ویتالیانو برانکاتی^۲ دیده می‌شود، همه نشانه‌های دلپذیری از سیسیل می‌باشند. دوباره از یاد مافیا به لرزه افتادند و از سرهنگ راجع به جنایات وحشتناکی که مسلماً دیده بود، سوالاتی کردند.

دخترها ساندویچ درست کردند. خوردند و نوشیدند و موزیک جاز گوش دادند و راجع به سیسیل صحبت کردند. بعد راجع به عشق و بعد از آن عشقبازی. بلودی خود را بیماری احساس می‌کرد که دوره‌ی نقاقت را می‌گذراند؛ حساس شده بود و دل نازک و بسیار گرسنه. "گور بابای سیسیل، گور بابای همه چیز!"

نیمه شب به طرف خانه راه افتاد. همه‌ی شهر را پیاده پیمود. پارما زیر برف، ساکت، خلوت و زیبا بود. فکر کرد: «در سیسیل به ندرت برف

۱. Renato Guttuso، نقاش نامدار سیسیلی، اوایل قرن بیستم. بنیانگذار نئورئالیسم بعد از جنگ دوم جهانی در ایتالیا که رنگ‌های بسیار تند در تابلوهایش به کار می‌برد و تراژدی فقر در سیسیل را منعکس می‌کرد.

۲. Vitaliano Brancati (1907-1954)، نویسنده‌ی معروف سیسیلی

می بارد و شاید هم نهاد یک تمدن بستگی به این دارد که آیا جایی بیش تر برف می آید، یا بیش تر آفتاب می تابد. احساس می کرد ذهنش مغشوش شده. اما قبل از آن که به خانه برسد، با ذهن روشن می دانست که او هم عاشق سیسیل است و بدانجا باز خواهد گشت.

با صدای بلند گفت:

«حتی اگر ویرانم کند.»



IL GIORNO DELLA CIVETTA

Leonardo Sciascia
TR: Azadeh Al mohammad

...مافیا چیست؟ مافیا نظامی است که در سیسیل مایه‌ی

اصلی و محرک منافع اقتصادی و قدرت طبقه‌ی

بورژوا را تشکیل می‌دهد. از بطن دولتی سست پایه

با قوانینی سست برمی‌آید و در تمامی جامعه پا می‌گیرد.

مافیا در واقع «بورژوازی انگل» است.

«روز جغد» شاید مثالی برای این تعریف باشد. لااقل

قصدم از نوشتن آن توضیح این پدیده بوده است.

اما خب، شاید داستان بدی هم نباشد.

...در ایتالیا، همان طور که معرف حضور همگان است،

بعضی چیزها شوخی بردار نیست. در کتاب‌ها و

فیلم‌ها، امریکا، انگلیس، فرانسه یا سوئد می‌توانند

ژنرال، قاضی یا پلیس احمق و فاسد داشته باشند،

اما ایتالیا هرگز ژنرال، قاضی یا پلیس فاسد نداشته

و نخواهد داشت!!

من آنقدر احساس قهرمانی نمی‌کنم تا عمداً خودم را

در معرض اتهام و افترا قرار دهم... اما به عنوان یک

نویسنده باید اذعان کنم که آن طور که حق

نویسنده است در نوشتن این کتاب از آزادی کامل

برخوردار نبوده‌ام...

لئوناردو شاشا



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangian
& Women Studies Publishing

ISBN 964-6754-73-3

۱۰۰۰ تومان

